هر که گل شد خار را با او چه کار   شد مسمی اسم را با او چه کار
هر که واصل شد بر گنج خار رفت   گنج وحدت یافت برخوردار رفت
هر که واصل شد جمال حق بدید   در جمال حق جلال حق بدید
هر که واصل شد عدو بار السوخت   هر دو عالم را بیک ارزن فروخت
جهد کن ای دوست تا واصل شوی   یک ره و یک کعبه و یکدل شوی
والذین جاهدوا فرمود حق   جهد کن در راه تا گیری سبق

در مناجات و ختم کتاب گوید

پادشاها ره نما این بنده را   این فقیر بیکس افگنده را
این گدائی بی نوائی دردمند   دائما اندوهگین و مستمند
این فقیری بس حقیری بیکسی   دائما افسانه گفته چون مگسی
ره نمائی بینوائی راه را   رهنمائی رهنمائی راه را

رهنما این خستهٔ بادرد را — رهنما این بندهٔ نامرد را

هست عطار از قدم تا سر گناه — رحمت حق دارد و دولت پناه

هستم از سر تا به پا آلوده کی — از خدا خواهم همه نالوده کی

پادشاها دست این مسکین بگیر — تا شوم از فضل تو بدر منیر

پادشاها رحم کن بر جان من — درگذر از کفر و از ایمان من

پادشاها نفس شد بر من سوار — تفرقی ده تا شود بیشتم حمار

ای خدائی آشکارا و نهان — ره نمائی بنده اندر عیان

ای خدائی این جهان و آنجهان — ره نمائی مومنان اندر جنان

ای خدائی آنجهان و این جهان — ره نمائی مومنین و مومنان

ای خدائی عرش و کرسی و فلک — ای خدائی روح قدسی و ملک

ای خدائی بر و بحر و آفتاب — ای خدائی کوکبان و ماه تاب

ای خدائی انبیا و اولیا   رحمت تو بر مصطفی و مرتضی

ای خدائی انبیای مرسلین   ای خدائی مومنین و مسلمین

ای خدائی عاقلان و کاملان   ای خدائی عابدان و مخلصان

ای خدائی عارفان و عاشقان   ای خدائی صوفیان و زاهدان

ای خدائی عالمان و عاملان   ای خدائی صابران و صادقان

ای خدائی دردمندان صبور   ای خدائی مستمندان شکور

ای خدائی جان ده و جان ستان   ای خدائی بی نیاز این و آن

ای خدائی سرفراز دوستان   ای خدائی هم نهان و هم عیان

ای خدائی ذوالجلال باکمال   ای خدائی بی زوال ولایزال

ای خدائی حی و قیوم و صمد   ای خدائی فرد و ستار و احد

ای خدائی بی نهایت جز تو کیست   چون توئی بیحد و غایت جز تو کیست

اولین و آخر بینی ای کریم | ظاهرین و باطنی ای عظیم

محو گردان ای خدا عطار را | وارهان از خویش و از کردار را

تو لقی خاکی سخن از خاک گو

جمله یاران پاک دان و پاک گو

[illegible] تبریزی

این کتاب وصلت نامه من تصنیف مرشد کامل حضرت شیخ فریدالدین عطار قدس الله

سره العزیز بتاریخ چهارم جمید [؟] الثانی سنه ۱۲۰۳

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه نور جسم و جانست | خدایی آشکارا و نهانست
خداوندی که جان در تن نهان کرد | ز نور خود زمین و آسمان کرد
فلک خرگاه تخت لامکان ساخت | ز کاف و نون زمین و آسمان ساخت
مه و خورشید هر دو در سجودش | طلبکارند هر دو بود و بودش
ز هر یک جوهر پدید آورد اشیا | ز بود خویش پنهانست و پیدا
بهر کسوت که میخواهد بر آید | بهر نقشی که میخواهد نماید
زمین و آسمان گردان اویند | کواکب جمله سرگردان ازویند

خد..

خرد انگشت در دندان بماندست | درون پرده او حیران بماندست
ز کنه ذات او کس را خبر نیست | که جز دیدار او چیزی دگر نیست
همون دیدار یارست گر بدانی | ولی در عاقبت حیران بمانی
صفاتش عقل کی تواند آراست | اگرچه عقل از ذاتش هویداست
کمال عقل جان هرگز ندیده | اگرچه راه بسیاری بریده
فرو شد عقلهای جمله در تاب | همه در قطره پنهانست دریاب
نمود خود نمودست او درین باز | که نی دانست کس انجام آغاز
همه حیران بمانده در جلالش | نیابد کسی اینجا کمالش
کجا داند خرد کو خود چه بودست | که او پیوسته در گفت و شنودست
همه جانها درون پرده پنهان | فلک از شوق او پیوسته حیران
چو بتوانی که او را باز بینی | سزد گر عین خاموشی گزینی

ز خاموشی همه حیران و مستند | طلسم چرخ یکباره شکستند
کسانی کاندرین ره دُر فشانند | همه در قعر مهدش باز ماندند
اگر اسرار کلی رخ نماید | ترا زین حسن فانی در رباید
برو بر لامکان در سدهٔ راز | که بینی در زمان انجام و آغاز
شنیدانی درین معنی چه گویی | که گردان چون فلک مانند گویی
همه گردان شدست ای دوست دریاب | درون خانه اکنون تو دریاب
زهی صنع نهان و آشکاره | که جان انجا بمانده در نظاره
اگر خورشید گویم هست گردان | بمانده در درون پرده حیران
اگر ماهست دایم در گداز است | گهی در و گهی در عین راز است
کواکب نیز گردان و صال اند | گهی اندر هبوط و که وبال اند
قلم بشکافته از هیبت یار | بسر گردان شده مانند پرگار

بروی لوح او بنوشته رازش / که تا اسرار بینند جمله بازش
اگر عرش است اندر قطرهٔ آب / بمانده در تحیر گشته غرقاب
وگر فرش است افتاده است مسکین / از و پیداست این بازار رنگین
وگر کرسیست کرسی مانده از جای / شده گردان او از جای بر جای
ز عشقش باد بی پا و سر آمد / ندید اسرار حیران بر در آمد
ز شوقش آب هر سوئی روانست / که او آسایش جان و روانست
ز رازش خاک راه بر سر / بپا شیده است و مانده زار بر در
ز هجرش کوه گشته پاره پاره / بهر جائی شده بهر نظاره
ندیده سر بوده زار و غمخوار / چه گویم جمله حیرانند و افکار
وگر بحر است دایم در خروش است / ز شوق دوست چون دیگی بجوش است
تنم دارد بنی اندر وصالش / ازین دریا دلان دانند حالش

چو جمله اینچنین باشند ای دوست ‏ طلب کن مغز تا کی اندرین پوست

بمانده همچو انشائی تو مانده ‏ وزان اسرار کل حرفی نخوانده

ز شوقش میزند آتش زمانه ‏ که تا هم محو مانده جاودانه

رها کن این همه در باب اول ‏ چرا ماندی تو چون ایشان معطل

تو داری آنچه گم کردی تو آخر ‏ فرو ماندی درین اسرار ظاهر

تو داری جوهر ذات و صفاتش ‏ ولی دوری تو از دیدار ذاتش

تو داری جوهری بس بی نهایت ‏ نمی یابی مر او را حد و غایت

تو داری راز جوهر در درونت ‏ ولیکن نیست انجا ره نمونت

تو داری جوهری از جمله برتر ‏ بسوی جوهر ذات تو رهبر

نهی دیدار تو افلاک و انجم ‏ درونی و برون پیدا و هم گم

ندیده دیده جان روی تو باز ‏ حجاب آخر دمی از جان برانداز

چو بنمودی جمالت را به پنهان | که ذراتست جمله حلقه گوشان
زهی انجا نموده سر اسرار | حقیقت نقطه او عین پرگار
گرفته ملک جان و دل سراسر | توئی هم مونس و هم یار غمخور
توئی هم جان و صورت بی شکلی تو | صفات جمله اندر یکی تو
توئی مطلوب هم محبوب جانان | توئی اسرار و هم پیدا و پنهان
توی ذرات و خورشیدی منیری | چرا اندر کف صورت اسیری
توئی ذره توئی آگاه صورت | یکی بنمای جمله بی کدورت
طلب کاری تو اندر درونی | چو بجوئی چگویم من که چونی
تو بجوئی ز چون پیدا قیامت | قیامت میکنی جانان قیامت
عجایب جوهری جانان بدانم | که چون شرح صفاتت را بخوانم
نمودی روی خود در هفت پرده | ندیده هیچ چرخی سال خورده

چه و اندر چرخ سرگردان چه بودی
که دیدار خود اندر او نمودی

توئی بنموده روی اندر دل و جان
بگویم در حقیقت راز پنهان

توئی اندر صفات خود پدیدار
حجاب خود خودی از پیش بردار

چو مشتاقان همه حیران و مستند
هنوزت نشئهٔ عهد الستند

چرا شان این چنین افگار داری
حزین و خسته و بیمار داری

نمائی روی شان بنمای و در باز
حجاب چرخ و انجم را بر انداز

یکی اندر یکی بنمود از خویش
نمائی مرهمی نه بر دل ریش

بهر وصفت که میگویم نه آئی
که تو برتر ز وصف و داستانی

خرد طفلیست در وصف کمالت
فرو مانده درین بحر جلالت

ولیکن عشق میداند صفاتت
که او مشتق شده است از نور ذاتت

حقیقت عشق دید او در وی شناخت
اگرچه عقل کل در سر نه بگداخت

حقیقت عشق توحید تو خواند	که همچون عقل او حیران بماند
حقیقت عشق میگوید نهایت	که فانی نیستی دیده بغایت
حقیقت عشق می بیند جمالت	که او دیدست اسرار کمالت
حقیقت عشق تو در پرده انداخت	که در یکی ترا او دیدست بشناخت
حقیقت عشق در جان راه داد او	که در هر دو جهان تو شاه دارد
حقیقت چون توئی چیزی دگر نیست	کسی دیگر بجز ذاتت دگر نیست
حقیقت چون توئی ذات عیانی	تو همتائی بکل راز نهانی
توئی در پرده جان رخ نموده	تو گفتی و حقیقت تو شنوده
یکی می بینت در پرده بازی	که چون جمله تو دانی کارسازی
تو دانی این زمان عین صفاتی	ز صورت در صفات جان دانی
همه جویای تو اندر دل و جانی	ز تو خویش پیدائی و پنهانی

در ذات و صفات و توحید و تعالی و تقدس او گوید

تعالی الله زهی ذات و صفاتت / که نتوان کرد جز تو خود صفاتت
تعالی الله زهی دیدار رویت / نموده خود همه در کعبه و کویت
توئی صنع نهان و آشکارا / که بنمودی بیکباره تو ما را
حقیقت نیست جز ذات تو آنجا / شدستم نقل سرگردان و شیدا
تو پیدائی و پنهانی سراسر / حقیقت جز تو چیزی نیست دیگر
حقیقت را همه خوبان تو در جان / جهانی بر رخ تو مانده حیران
تو بودی آدم و آدم تو بودی / خودی خود تو در آدم نمودی
تو بودی نوح در دریای معنی / فکندی شور در غوغای معنی
تو ابراهیمی و در نار هستی / بت نمرود و صورت بر شکستی
تو اسمعیلی و قربان خویشی / تو هم دردی و هم درمان خویشی

تو اسحاقی که خود را سر بریدی ‌‌ ‌ چو جز و بد از خود چیزی ندیدی

تویی یعقوب نابینا چرایی ‌ ‌ ‌ از آن کز یوسف جانت جدایی

تویی یوسف درون چاه مانده ‌ ‌ ‌ ز سر خویشتن آگاه مانده

تویی جرجیس کشته پاره پاره ‌ ‌ ‌ جهانی مر ترا اینجا نظاره

تویی موسی و بر طور الستی ‌ ‌ ‌ ز اسرار تو خود خویشتن مستی

سلیمانی و ملکت داده بر باد ‌ ‌ ‌ اگر خواهی کنی تو دیگر آباد

تو ایوبی و دیده رنج و زحمت ‌ ‌ ‌ ولی در عاقبت دیدار رحمت

تو زکریا و مانده در درختی ‌ ‌ ‌ به تیغ عشق بی شک لخت لختی

تو یحیایی و آنجا سر بریده ‌ ‌ ‌ وصال اینجا ز یحیایی بدیده

تو خضری چشمهٔ حیوان تو داری ‌ ‌ ‌ چرا از تشنگی جان بر لب آری

تویی عیسی و اندر پای داری ‌ ‌ ‌ تو در عشق خود را پای داری

توئی هم مصطفی ای نور عالم نمودی اندر آنجا سر خاتم

تو در سر علومت حیدری تو نمودی راز هر معنی دری تو

توئی هم انبیا هم اولیا را ز هستی ابتدا و انتها را

جلالت انبیا راسخ نمودست دری اسرار کلی بر گشودست

توئی آتش ولیکن در تجلی ازان بنشسته در نار و عنابی

توئی باد روان در جسم و جانی ازان از دیدها اینجا نهانی

توئی آب روانی در همه جای بهر کسوت که خواهی تو نمای

توئی خاک نموده کل اسرار توئی پیدا شده در عین دیدار

توئی کان پر از گوهر نمائی شده کان زمان گوهر فزائی

توئی عین نبات و سر معدن بتو شد جمله اسرار روشن

توئی بنموده رخ از کان نهانی درین ظلمات تن آب حیاتی

تویی جانان جان اینجا چه گویم | که جز ذاتت درون جان نگنجم
زبان اندر دهان گویا شده تو | درون جان ما جویا شده تو
تویی دلبر اینجا آشنهٔ یار | که اینجا می نه بینم هیچ اغیار
چو دیدست این زمان در پردهٔ دل | تو هستی در نهان گم کردهٔ دل
تویی الله در توحید مطلق | نمودست اشیا جمله الحق
تویی الله اینجا در دل و جان | ز خود بر گوی وهم از خود تو برخوان
تویی الله گویای زبانی | ز چشم آفرینش چون نهانی
دلا چون راز دیدی جمله بر باز | حجاب از پیش چشم خود برانداز
حقیقت فاش کردی چون یقین تو | نمودی بر حجاب جان و تن تو
جهان جمله اول و آخر تو باشی | چه گویم این زمان زاسرار فاشی
بدیدار تو پنهان گشت و پیدا | تعالی الله زهی نور هویدا

چو تو یکی چرا پیوند جوییم — توئی مطلوب طالب چند پوییم
چو من توحید اسرار تو یابم — چنان خواهم که جان را بر شکافم
خوشا آندم که جان بی جسم باشد — بجز ذات تو هر چیزی نباشد
دلم خون گشت ایا ساقی اسرار — مرا در عیش خود کن ناپدیدار
مرا جامی بده از جام باقی — که تو هم جان هم جانی و ساقی
یقینم شد نمردی و نمیری — همه ذرات عالم دستگیری
حیات باقی و عیش و بهشتی — که طینت در الوهیت سرشتی
زهی اسرار ما اسرار دان کو — یکی داننده و بیننده جان کو
هزاران جان پاک پاکبازان — فدائی آنکه یابد سر جانان
توئی جانان بجز تو می ندیدم — زلست این جمله گفت و شنیدم
ز خود آواره وز خود وا نمود است — گره در عاقبت خود بر گشود است

چو دیدت عشق عقل از هر علامت / ازان بنمودم این راز و بیانت

حقیقت جمله دیدار تو آمد / جمال جان خریدار تو آمد

حقیقت هم تو دیدی دید دیدار / ز جمله او ترا آمد خریدار

ترا بشناخت اینجا در معانی / که کلی رهنمائی جان جانی

تو جانانی و بیرون تو اسم است / تو گنجی واین همه عالم طلسم است

زهی گنج تو گوهر فاش کرده / توئی نقش و توئی نقاش کرده

زهی از عشق خود بی روح گشته / توئی صورت عیان روح گشته

تو دانستی که چون بستی صور را / توئی انداخته چنین گهر را

ترا بر ذره ذره راه بینم / ترا بر جزو و کل آگاه بینم

تو آگاهی و صورت بیخبر ماند / درون پرده حیران نظر ماند

نه بینم جز ترا من چیز دیگر / چو تو باشی که باشد نیز دیگر

چنین گفت اینجا راه بینی — ز وصف تو مرا عین الیقینی
که گر دیدم بسی در عالم جان — نظر کردم بسی پیدا و پنهان
ندیدم هیچ جز جانان حقیقت — چو بسپردم بدو راه طریقت
ندیدم هیچ جز دیدار رویش — همه دارند سر لا و هو لش
ندیدم هیچ جز دیدار الله — زدم دم در عیان قل هو الله
ندیدم جز یکی در جوهر ذات — نمود یار دیدم جمله ذرات
ندیدم جز یکی در عالم نور — همه ذرات موسی اندر طور
ندیدم جز یکی در جان و در دل — همه بگشاده بر خود راه مشکل
ندیدم جز یکی در کارگاهش — شدم در سایهٔ عشق و پناهش
ندیدم جز یکی پیدا و پنهان — نمود خویش دیدم جمله جانان
ندیدم جز یکی و در یکی بود — ۱۲ نمود یار حق حق بی شکی بود

ندیدم جز یکی تا راه بردم ‌‌ ‌ ز وجد عشق راه جان سپردم
ندیدم جز یکی در گنج جانان ‌ ‌ اگر چه بر کشیدم رنج جانان
ندیدم جز یکی در دار عیانست ‌ ‌ ز یکی یار بی نام و نشانست
ندیدم جز یکی در لا نموده ‌ ‌ نمودم باز در الا ربوده
ندیدم جز یکی اندر نمودار ‌ ‌ عیان دوست دیدم لیس فی الدار
یکی دیدم همه انجام و آغاز ‌ ‌ از آن اسرار کردم جمله سر باز
یکی دیدم قامت بی نهایت ‌ ‌ همه در دوست در دیدار غایت
یکی دیدم مکان و لامکان هم ‌ ‌ بهم پیوسته دیدم جسم و جان هم
یکی دیدم ز یکی کل نموده ‌ ‌ ز یکی دیدم و دیده گشوده
یکی دیدم ز خود پیدا بکرده ‌ ‌ ولی اندر حجاب هفت پرده
یکی دیدم درون جان سراسر ‌ ‌ ازین اسرار ربانی تو بگذر

چو در توحید جز یکی ندیدم ‌ ‌ ‌ یکی را در یکی یکی گزیدم

ز یکی در یکی خود بار دیده ‌ ‌ ‌ خودی انجام و خود آغاز دیده

چو در توحید جانان در یکی ام ‌ ‌ ‌ ز یکی جوهر کل در یکی ام

منم توحید یار و سر اسرار ‌ ‌ ‌ منم در جسم و جان خود گفتار

منم توحید جانان آشکاره ‌ ‌ ‌ خودی خود ز خود کردم نظاره

منم توحید و در لا مانده پنهان ‌ ‌ ‌ حقیقت می نمایم سر اعیان

در اثبات عین الیقین خود گوید

زهی دیدار من دیدار یکتا ‌ ‌ ‌ منم پنهان ز عشق خویش پیدا

زهی دیدار من در اول کار ‌ ‌ ‌ نمودم در حقیقت جلی برکار

زهی دیدار من کلی نموده ‌ ‌ ‌ در آخر راز من کلی ربوده

زهی وصف نشانم برتر از جان ‌ ‌ ‌ منم صورت منم تحقیق جانان

زهی دیدار من در جزو در کل   بمنمود خویش هم در عز و در ذل
کسی هرگز ثنایم چون تواند   که این از خودی خود بماند
کسی هرگز ثنای من نگوید   وگر گوید منم از من نگوید
کسی هرگز ثنای من کجا گفت   چو من باشم حقیقت گفت و بشنفت
منم آن جوهر بیدا نموده   که این دریای پر غوغا نموده
منم آن جوهر اسرار پیدا   که بنمایم درین بازار خود را
منم آن جوهر راز حقیقت   که بنمودم عیان سر شریعت
منم آن جوهر توحید بیچون   که آوردم همه در هفت گردون
منم توحید خود گویای جوهر   نمودم از نمود چرخ و اختر
منم آن جوهر الای زمانین   که باشند پیش ذاتم ذره کونین
منم آن جوهر دیدار جمله   که بنمایم ز خود اسرار جمله

منم آن جوهری اعزاز گردون — که پیدا مانده و پنهان بچون
منم آن جوهر افلاک و انجم — که بنمایم دگرباره کنم گم
منم آن جوهر بی حد و غایت — که بنمایم کسان را در هدایت
چو بیچونم ز خود توحید گویم — که جز دیدار خود چیزی نجویم
همه دید منست ار باز دانی — چرا چندین ز ما حیران بمانی
منم گویای خویش و سر اسرار — که میگویم درین گفتار عطار
منم عطار او را رخ نموده — ایا او راز گفته وهم شنوده
نمودم راز خود او را ز آغاز — دگر در پرده خواهم بردنش باز
بسی با او عیان و راز گفتم — حقیقت مر او را گفت و شنفتم
مراسری که او اینجا نمودست — ز ذات ما ورا گفت و شنود است
کنون حیرانی ما در جلالست — چو ما گوییم نقطش کنگ و لالست

چو ما گفتیم هم ما باز گوییم / نمود راز با آغاز گوییم

کنون حیران خود ماندست عطار / منم گوینده این سر اسرار

بسون خود ورا دادم وصالش / برون آوردم از رنج و بالش

چو او جز ما دگر چیزی ندیدست / همه من گفتم او در شنیدست

کنون عطار با ما هم نشست آریم / کنم گویا نه بس خاموش آریم

چو گنج راز دادیمت نهانی / ببخشم جوهرت تا بر فشانی

چو در بیرون و در جانت عیانم / بهمت تا ور زبان جوهرفشانم

چو کردی ذات ما را در عیان فاش / ندیدی غیر ما اینجا و او باش

منم اول منم در آخر کار / بفضل خود ببخشم من بیکبار

چو من باشم بیامرزم تمامت / بجنت شان رسانم تا قیامت

حقیقت فاش کردانم حقیقت / ترا عطار در عین شریعت

زهی خط ز گزیده الهی | نمودی عین دیدار تو شاهی

تویی گستاخ بر اسرار معنی | تو خواهی دید حق اظهار معنی

عیان دار اصلانی در جهان تو | که بنمودی چنین سر نهان تو

بمعنی برتر از هر دو جهانی | که گفتی فاش اسرار نهانی

عیان شد بازگشتش از ره اسرار | که هر کس نیست او آگاه اسرار

که میداند که این اسرار چون است | که حق میداند و حق رهنمون است

بحکمت لوح گردون می‌نگاری | که تو حکمت ز توفی الحکم داری

١٣ بحکمت راز جانان داری بجا | ز دید و دست برخورداری بجا

بجو این جوهر تراو اوند اول | چو رزکن مشکلات جمله را حل

تراو اوند معنی گر بدانی | جواهرهای معنی برفشانی

تو داری گنج و ملک پادشاهی | که ذرات جهان را تنگ خواهی

ازین شیوه سخن هرگز که دیدست
حقیقت چون تو هرگز کس ندیدست

نمانده عقل اندر عشق جانان
بیکباره شده در دوست پنهان

نمانده عقل اندر عشق دلدار
خودی خود ترا کرده نمودار

نمانده عقل پنهانی تو در دوست
حقیقت مغز شد در حق ترا پوست

نمانده عقل تا عاشق شدستی
بقای عشق را لایق شدستی

نمانده عقل تا عشاق عالم
زهندت سر معنیها دمادم

نمانده عقل در راه کل پیردی
تو گویی معنی از آفاق بردی

نمانده عقل تا در عین عشاق
نمایی دیده در کل آفاق

نمانده عقل سالک در وصولی
ازان نزدیک ذات حق قبولی

نمانده عقل در عشقت زبون شد
ازان جان و دلت دریای خون شد

نمانده عقل در عشقت راز برگفت
تمامت گوهر اسرار برگفت

نمانده عقل و عشق آمد پدیدار | که تا او بر زند یکباره از دار
نمانده عقل و عشقت لامکان شد | وجودت برتر از هر دو جهان شد
نمانده عقل و عشق آواره انداخت | ترا چون شمع سوز عشق بگداخت
نمانده عقل و عشقت کرد واصل | از آن اسرار کل شد جمله حاصل
نمانده عقل و عشق اندر صفاتت | عیان بنمود اینجا سر ذاتت
نمانده عقل و عشق نور قدسی | ولی درمانده‌ای این در شدسی
نمانده عقل تا در لا فتادی | در اسرار کلی برگشادی
نمانده عقل دوریت شد خرابی | سر و گر خویش یابی در بیابی
نمانده عقل جوهر فاش کردی | میان سالکان اوباش کردی
نمانده عقل و اسرار نهانی | درون جسم و جان و کنج نهانی
نمانده عقل و تو در راز گوئی | از آن اندر یکی در لون گوئی

نمانده عقل بر کوی آنچه آید ‌‌ ‌ که حق میگوید و حق می‌نماید
نمانده عقل و حق گفتار آید ‌ ‌ ‌ یقین ذات در دیدار آید
نمانده عقل و حق در گفت و گویست ‌ ‌ ‌ فلک بهر تو سرگردان چو گویست
نمانده عقل و حق در جان آمد ‌ ‌ ‌ ز پیدائی خود پنهان آمد
نمانده عقل و هم از عشق مگذر ‌ ‌ ‌ که ای عشقت به بینی خود سراسر
نمانده عقل و جانان است جانت ‌ ‌ ‌ از او بشنو همه شرح و بیانت
نمانده عقل و توحیدت یکی شد ‌ ‌ ‌ حقیقت عین توحیدت یکی شد
یکی دیدی ز یکی آمد ستی ‌ ‌ ‌ در آنجا واصل عهد الستی
یکی دیدی ز یکی در وجودی ‌ ‌ ‌ نبود تا نبودی زانکه بودی
یکی دید از آن در یک نمودی ‌ ‌ ‌ که اندر آنش معنی چو بودی
یکی دیدی تو جهه ذات و صفاتش ‌ ‌ ‌ صفاتش گوی کاحیا است ذاتش

یکی دیدی از آنجا صاحب راز   که خواهی گشت هم انجام و آغاز

یکی دیدی در اول هم در آخر   نگه میدار هم اسرار ظاهر

یکی دیدی در آنجا صورت یار   رها کردی ز دید خویش پندار

یکی دیدی تو صورت با معانی   از آن از بحر معنی در چکانی

یکی دیدی ز جانان جسم و جانت   از آن شد ذات سبحانی عیانت

یکی دیدی تو اندر پرده خویش   از آن برداشتی این پرده از پیش

یکی با هستی و در یکی کمی تو   میان قطره در قلزمی تو

یکی دیدی درین بحر الهی   نمودی جوهر ذاتت کماهی

از آن این جوهر توحید دیدی   که در معنی و صورت ناپدیدی

از آن این جوهر کل باز دیدی   که هم انجام و هم آغاز دیدی

از آن این جوهرت داوند اینجا   که در آتش نهانی گشته یکتا

ازان این جوهر حق یافتی باز / که یکی بوده در اصل کل باز
ازان این جوهرت ذات عیان شد / که ذات جوهرت در حق نهان شد
میان جوهر ذاتی ز دیدار / که چیزی می نه بینی جز که اسرار
توئی آن جوهر خویش مانده فارغ / که اینجا آمدی از اهل بالغ
توئی آن جوهر اسرار شرعی / که نه چون دیگران در بند فرعی
توئی آن جوهر بحر نهایت / که کس اینجا نمیداند نهایت
توئی آن جوهر کان حقیقت / که بنمودی عیان جان حقیقت
توئی آن جوهر اسرار یزدان / که جوهر فاش خواهی کرد از جان
توئی آن جوهر اسرار معنی / که کردی این همه بسیار معنی
توئی آن جوهر دریای ذاتی / که جوهر باش احیای صفاتی
نه اسرار الست است جوهر / ازان تو هستی اندر دست جوهر

ز اسرار الستت هست دیدار / مرا این جوهر الستی شد خریدار
تو داری جوهر بازار معنی / گهر باشی کنی ز اسرار معنی
زهی این بیت هر یک جوهری اند / ز یک دریا و هر یک کشوری اند
اگر گوئی ثنای خویش بسیار / نباید هیچ خود بیگمان خریدار
گم خود گیر و خود گم کن درین راه / که تو خودی نداری هیچ همراه
نداری هیچ همره جز که اسرار / که او دارد حقیقت دیدن یار
نداری هیچ اندر دهر جانی / بجز تکرار و اسرار معانی
نداری هیچ در هر دو جهان تو / بغیر از یک خدا عین العیان تو
نداری هیچ جز دیدار الله / ازان دم میزنی صبغت الله
نداری هیچ او داری تو داری / ترا شاید که در او با سراری
نداری هیچ در دنیا فلاه هیچ / رها کن این طلسم پیچ در پیچ

چو دیدی گنج ذات اندر تجلی / ز حق گوئی هم از حق یابی هم حق

تو گنجی لیک در بند طلسمی / تو جانی لیک در زندان جسمی

طلسمی بند و بر جانت بشکن / بشو چو هر ذرات بشکن

طلسمی چرخ گردان پاره پاره / که تا یابی ترا باشد نظاره

چرا در بند صورت مبتلائی / چو صورت بر فکندی کل خدائی

ترا صورت نخواهد بود همراه / ز معنی خدائی باشی آگاه

ترا صورت بکاری می نماید / ترا دیدارت اندر جان نماید

چو صورت بشکنی حق ببینی تو / دوئی شد محو کلی در یکی تو

بلائی را کشیدم هم ز صورت / از آن پیوسته بودی در کدورت

بلائی در کشیدی در سرانجام / بیک ره در فکندی ننگ با نام

بلائی دل کشیدستی ز دو بینی / که تا دیدی حقیقت عین معنی

بلائی دل کشیدستی تو در راه | که تا از چاه افتادی تو در چاه
بلائی دل کشیدستی و دیدی | ازان این نقطه در دیوار بودی
بلائی دل کشیدی در جهان تو | ازان دیدی همه راز نهان تو
بلائی عشق اینجا دل کشیدست | ازان این همه گفت و شنیدست
بلائی عشق در دل راه دارد | ازان کین دل نظر بر شاه دارد
بلائی عشق در جان و دل آید | که دل با جود در عین کل آید
بلائی عشق بیند سالک پیر | که اینجا در نگنجد هیچ تدبیر
بلائی عشق داند آنکه چون من | بشب نالان بود تا روز روشن
بلائی عشق آدم دید آدم | من از او بیشتر دیدم ازان دم
بلائی عشق جانان در فنالت | ازان کانجا نمودی قیل و قالت
ولی تا این بلا در لا عیانست | بلا تنگ گشت و راحت لا نهانست

طریق عشق جانان بی بلا نیست ‌ ‌ ‌ تو هم لا شو که در حق هست با نیست

طریق عشق جانان لطف باشد ‌ ‌ ‌ که جز مر لطف او چیزی نباشد

طریق عشق خلوت جوی کن ساز ‌ ‌ ‌ اگر مردی ز صورت خوی کن باز

طریق عشق آنکس یافت چون من ‌ ‌ ‌ که او را عین گلخن گشت گلشن

طریق عشق آنکس باز داند ‌ ‌ ‌ که نه انجام و نه آغاز داند

طریق عشق جز یکی نه بیند ‌ ‌ ‌ یکی را در یکی از آنک گزیند

طریق عشق من دیدم حقیقت ‌ ‌ ‌ که بسپردم بحق راه حقیقت

طریق عشق آن باشد ترا آن ‌ ‌ ‌ که آنجا می نه بینی جز که جانان

طریق عشق اینجا باز بین باز ‌ ‌ ‌ همه در نیست خود را باز بین باز

طریق عشق در جانست دیدار ‌ ‌ ‌ برافکن صورت و جانت بدیدار

برافکن صورت و معراج بارست ‌ ‌ ‌ ز دید جان نظر کن آشکارست

بر افکن صورت و معراج خود بین / همه ذرات جان محتاج خود بین

اگر معراج جان جانان نماید / همه در پیش تو یکسان نماید

اگر معراج جان در خود نه بینی / رخ معشوقه ات عیان نه بینی

اگر معراج را اینجا ندیدی / میان اهل معنی ناپدیدی

اگر معراج اینجا رخ نماید / ترا از بود صورت در رباید

اگر معراج اینجا گاه بنمود / ترا پیدا نماید در عیان زود

زهی ناکرده چون ترکان در آماج / کجا هرگز نیابی دید معراج

زهی ناکرده هرگز نکویم / که تا اسرار معراجت بگویم

زهی ناکرده مانند احمد / که تا بر قدر خود کبری موید

زهی ناکرده مانند او تو / که تا کردی بقدر خود بگو تو

زهی ناکرده مانند یاران / که تا چون در برون آئی ز عیان

زهی ناکرده در سدره جان ‏ که تا بینی حقیقت روی جانان

زهی ناکرده اسرار مطلق ‏ که تا بینی تو جان جاودان حق

زهی ناکرده در جوهر جان ‏ که تا نماید اسرار پنهان

زهی ناکرده اینجا چه جویی ‏ چرا بیهوده اندر گفت و گویی

زهی ناکرده اندر صفاتت ‏ که بنمایی حقیقت عین ذاتت

زهی ناکرده تا باز دانی ‏ که سر این جهان و آن جهانی

زهی ناکرده مانند مردان ‏ از آن سرگشته چون چرخ گردان

زهی ناکرده چون سالکان باز ‏ که تا یابی نمود جمله سر باز

زهی ناکرده چون کاروان تو ‏ ببین راه و به منزل خود رسان تو

زهی کن تا به منزل در رسی باز ‏ چگویم چون نماند در بسی باز

زهی کن تا تو خوش فارغ نشینی ‏ که این دم در گمان و در یقینی

چو مردان راه کن باشند که یک روز — ز عین واصلان گردی تو فیروز

چو مردان راه کن ای ره ندیده — درین دنیا ولی آگه ندیده

چو مردان راه کن در چه برون آی — بمعنی و بصورت ذوفنون آی

چو مردان راه کن در جسم و جان تو — چه می‌بینی نمود خود عیان تو

چو مردان راه کن در جوهر جان — که بینی تو حقیقت سر سبحان

چو مردان راه کن دریاب آخر — ازین دریا دمی دریاب آخر

چو مردان راه کن دریاب زین بحر — که دنیا نیست چیزی دانکه جز زهر

چو مردان راه کن بگذر ز کونین — درانجا او نمی‌گنجد زمانین

برون شو زین جهان اینجهان تو — ولی منکر زمین را بازمان تو

برون شو زین جهان اینجهان بین — یکی را باب حق عین العیان بین

برون شو زین جهان و جای دیوان — بجائی رو که باشد جای جانان

برون شو زین جهان گر مرد راهی
که تا یابی حقیقت بی تناهی

برون شو زین سرا و آن سرا هین
دمی در جان و دل خلوت سرا بین

چو معراج تو در جانست جای این
که تا تلخی شود عیش تو شیرین

بقدر خود نیابی آنچه یابی
همی ترسم که جز خود خود نیابی

حقیقت جسم و جان اینجا نماید
از آن کین نقش در دریا نماید

چو در نزدیک جانان می‌شوی تو
سفر کر در جهان و جان شوی تو

مبین خود تا ترا زیبد ز اسرار
نظر انداز دت بجان و دل بار

چو جانت در نظر جانان بیاید
دل و جان هر دو سوی تو بیاید شتابد

چو جانت سوی تعبیه بد نمای
نماند هیچ جز حق هیچ را ای

نماند هیچ در دیدار جانان
نه بینی هیچ جز انوار جانان

نماند هیچ جز دیدار یک سر
چه گویم آیدت آخر تو باور

نماند هیچ در دریای فانی	نه عقل و صورت و فهم و معانی
نماند هیچ جز ذات الله	کجا دانی نمودت قل هو الله
چو قطره غرق دریا شد چه باشد	وجود قطره جز دریا نباشد
چو قطره غرق شد دریا حقیقت	بدان این سر تو عین شریعت
شود دُر گر بماند در صدف باز	وگرنه عین دریا باشد از راز
ابا دریا ندیده چند گوئی	که در دریا فتاده چون سبوئی
سبو چون افتد اندر عین دریا	کند از آب و یا شور و غوغا
نباشد بانگ و فریاد تن کس ای عم	که تا پنهان شود در بحر در دم
رود با عین دریا در زمانی	میان آب و گل گیرد مکانی
ترا با این چنین گفتار حاصل	که یک دم می نگشتی دوست واصل
اگر دریای لاهوتی بیابی	سوی آن بحر لاهوتی شتابی

اگر تو غرق ماهی هم بدریا | شد بحرت کجا یابد تر یا
وگر در تو بماند بحر غرقه | یکی بینی تو هفتاد و دو فرقه
شود بحرت درین دل ناپدیدار | بجای جوهر دهم گوهر شهوار
همه در عین دریا باز بینی | چو تو مردان دمادم راز بینی
ولی ابد وست دریا جای تو نیست | حقیقت عین دل ماوای تو نیست
تو دریائی و از دریا تو جوهر | نمود خویش در اسرار بنگر
بجز دریای جان در دیگر نیست | که اینجا جز یکی ذاتی که نیست
گدای جوهرست آن بین بگویم | که در میدان شهر عشق آنجا بگویم
گدای جوهرست آن جوهر دید | که او پیدا شود این گشور دید
گدای جوهرست اربار دانی | که چون او می نباشد در معانی
حقیقت جوهر ذاتست الله | کسی مانند او کی باشد آگاه

حقیقت جوهر هر دو جهان نور — که اندر هر دو عالم اوست مشهور

تمامت سالکان محتاج او شد — بجان پیوسته در معراج او شد

صفاتش وصف کردن می‌ندارم — اگرچه گوهر دریاش دارم

صفاتش صورت معنیش جان یافت — ازو این جوهر عین العیان یافت

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد الرسول صلی الله علیه و سلم

بیا لا مصطفی سرور والست — رخش مانند ماه آسمان است

وجود مصطفی از نور پاک است — ز لطف حق نبی الله نه خاک است

محمد بر همه عالم رسول است — رسول و سرور و صاحب قبول است

هنوز آدم میان آب و گل بود — که او شاه جهان جان و دل بود

دو گیسویش برنگ مشک اذفر — دو چشم نرگسینش زهره پیکر

لب و دندان او گوهر فشان است — میان جمله سید او عیان است

نمود او نمود و کرد کار است / که در اسرار کل او پایدار است

چه گویم من ثنای او خدا گفت / که نور او است با نور خدا جفت

حقیقت را است دیدار خدا او است / حقیقت در شریعت رهنما او است

حقیقت نور ذات پاک یزدان / که لابد فاش کرده سر ایشان

ز هر منزل که آن سوئی دگر شد / اگر چه پخته بود او پخته‌تر شد

چو خود حق یافت حق را بیشکی دید / شب معراج او جمله یکی دید

یکی بود او نموده هر دو عالم / بپایند ما بعبد الله ز آدم

بدیش تعظیم سر لامکانی / ازو دید اینچنین صاحب قرانی

زهی صاحب قرانی کرده خاک / بصورت رفته بر بالای افلاک

حقیقت حق توئی اینجا بدیده / توئی از انبیا اینجا گزیده

نه تو گفتی نمودم من از آنی / حقیقت واصلانی داند کانی

ترا زیبد که خیر انبیائی | که در هر دو جهان تو پیشوائی
طفیل خنده تو آفتابست | ز چشمت قطره عین سحابست
توئی شاه و همه آفاق خیل اند | توئی اصل و همه عالم طفیل اند
تو آغازنده هر آفرینش | تو هستی دیده ها را عین بینش
زهی شرعت گرفته قاف تا قاف | گرفته زلزله در نون و در کاف
زهی شرعت فکنده کفر از دین | ندیده هیچکس همچون تو تمکین
زهی شرعت ورای هفت افلاک | تو کردستی بحکمت زهره را پاک
زهی شرعت بکر و چرخ بسته | سر زنار و بت ها بر شکسته
زهی شرعت نموده روی در دل | گشاده رازهای سر مشکل
کجا همچون تو دیگر نازنین اند | طلب کار ترا اهل یقین اند
کجا همچون تو باشد رهنمائی | درون قلعه دل در گشائی

تمامت سالکانت را غلام اند / تمامت پختگانت ناتمام اند

تمامت خاک درگاه تو باشند / همه از بهر تو در راه باشند

توئی جانان و بر اسرار بینان / ترا دانند حق صاحب یقینان

محمد صاحب القولی امینی / جهان را رحمت للعالمینی

تو هستی ذات و پاک و عین رحمت / توئی پیوسته اندر عین قربت

تو دیدستی شب معراج حق تو / ازان بردی ازینجا خود سبق تو

تو خورشیدی و جمله ذره گشت / فلک اینجا یکی گم کرده گشت

فلک شد خرقه پوش خانقاهت / بسر گردانت اندر عین راهت

چو دارد چون تو شاهی چون نگردد / که بی یاد تو هم گردون نگردد

مه از شوق رخت هر ماه بگداخت / سپهر از خجلت رویت بینداخت

ز شوقت آفتاب از ذوق گردان / کواکب نیز سرگردان و حیران

ز رویت ذره خورشید در تاب ازان اندر فلک گردست در تاب
تو کردی دعوت دینها سراسر تو کردی پنج وقت الله اکبر
تمامت دینها را بر فکندی تو بیخ کفر از عالم بکندی
همه در تو شده چون قطرهٔ گم کی پیدا شود در قطره قلزم
همه جانها فدای روی تو باد تو دادی قد حقیقت جملگی داد
همه از بهر رو تو خدا اند شده حیران ز بهر یک نوا اند
بتو دارند یکسر جمله امید چنین مگذار ما را جمله نومید
تو داری هر چه هست انجا پدیدار تمامت بهر جانت خریدار
چو جانانی ترا جانان گزینم چو جانانی بجز جانان نه بینم
توئی جانان و جان را کرده انجا ز پیدائیت پنهان کرده انجا
توئی پیدا و هم پنهان همین است تو هم جانی و هم جانان همین است

حبیب حق توئی الله را دوست | توئی مغز و همه آفاق چون پوست
توئی الله را محبوب بیشک | نموداری ز حق از جملگی یک
یکی دیدی تو خود الله و هم ذات | از آن ذات تمامت عین آیات
چو حق بیواسطه در خویش دیدی | چنان کز پس بدید از پیش دیدی
درون خویش دیدی ذات الله | یکی اندر صفاتت قل هو الله
توئی ذات و صفاتت هر صورت | کجا گردد بگرد تو کدورت
شنو ای دل که معراجش بخوانی | ز الفاظ زبان درها چکانی
همه در تو شده چون قطره گم | کجا پیدا شود در قطره قلزم

در صفت معراج آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

شبی آمد بر او جبرئیل از دور | سراسر کرده عالم را پر از نور
براق از لامکان آورده با خود | پر از نور و لگامش بد پر از در

ز حضرت سوی پا سپید شد که برخیز / دمی زین نقش و زان پیکر آ در بر
گذر کن بهتر از هر دو عالم / که تا بینی عیان سرّ دمادم
بدار الملک روحانی سفر کن / ز ۱۲ شش و چار و هفت و اختر گذر کن
در آنجائی که آنجا مرسلین اند / که در جنت ستاده حور عین اند
فتاده غلغلی اندر افلاک / تمامت اختران افتاده بر خاک
همه بهر تو امشب در خروشند / بجان و دل همه حلقه بگوش اند
تمامت آسمان را در گشادند / ز رحمت دیدها بر ره نهادند
همه چون پای دیدار تو گشتند / بجان و دل خریدار تو گشتند
ترا از جان و دلها دوستدارند / ستاده با طبقهای نثارند
قدم بر نه بیا بام عرش اعظم / که باشد از ازل حیرت دو عالم
دو عالم بر تو امشب کم نمود است / که حق امشب وصالت را نمود است

تمامت انبیا استاده در راه | که دریابند دیدار تو ای شاه
خدایت همچو ایشان دوستدارست | ترا امشب حقیقت وصل یارست
براقش پیش برد و برگذشت او | طناب شش جهت را برگسست او
ز حس بگذشت و از جان هم گذر کرد | ز یکی در یکی آنجا نظر کرد
یکی مسجد بد و منزل تا بر دوست | ز هر منزل که بد بگذشت و از پوست
گذشت از اول و در دو نماند او | سیوم بگذشت و در چارم نماند او
ز پنجم برگذشت و از ششم هم | ز هفتم نیز آنجا دید آدم
ستاده انبیائی کار دیده | گشاده از برای یار دیده
تمامت مصطفی آنشب بدیدند | ز شادی در بر سید دویدند
سلامش جملگی کردند از جان | شدند از روی احمد جمله شادان
درآمد آدم و کردش سلامی | ز علم معرفت دادش پیامی

که ای فرزند پاک و نور دیده — تو امت در حقیقت کل بدیده

شب امت مرا از یاد مگذار — که بهر تو کشیدم رنج بسیار

بخواه از حق تعالی امت خویش — هنوز شان مرهمی اندر دل ریش

در آمد نوح گفتا ای ستوده — نمودی تو مرا کلی نموده

و انبیا امتی میدار یاد — که جان من فدای روی تو باد

تمامت انبیا گفتند یکیک — نمود خویش با او جمله نیک

بداد آنجا بجمله دل خوشی را — بر آمد از سدره و بر شد ببالا

بقدر آنکه مهتر را محل بود — زحل آنجا نشست و در وحل بود

چنان راند و بشد از سدره بالاتر — که جبرئیل امین افتاده از دور

در آن منزل که بودی بود بود او — امین را با چو گنجشکی نمود او

نی گنجد آنجا لیس فی الدار — اگر تو واصلی این سر نگهدار

چو از نور که بخلوتگه فرو رفت / در آمد نور ربانی و او رفت
در آن وحدت زبانش رفت از کار / محمد شد ز دید خویش بیدار
محمد دید خود را لا نموده / نمودی دید و لا الا نموده
یکی را دید آنجا سر بیچون / که بیچون بود کو هم تا چه بد چون
زلی بیچون خود چون همو یافت / نظر کرد و خدا را در درون یافت
خدا نزدیک او هرگز نها شد / که دید انبیا حاجز نها شد
نمیگنجید آنجا میم احمد / احد شد در زمان بیچون محمد
بخاصه مهتری کو بود رهبر / طفیل نور آمد سر اسر
اگر دیده همه دیدار او یافت / شب معراج کل دیدار او یافت
کسی انکار او کردست بی ننگ / به سب از وی بصد پاره دم سنگ
به بیند بجو او دیگر کسی بار / که بید انبیت اسرائش ز الحاد

حقیقت سگ شرف دارد بر آنکس — بنزد اهل معنی نیست ناکس
بدان گفتم که تا منکر شود کور — بماند تا ابد آن خر کر و کور
اگرچه منکر آنش بیش دیدند — همه از خویشتن دل ریش دیدند
در آن دم گفت حق ای دانای اسرار — نمی بینم ترا من خود بدید از
حقیقت گفت ای احمد بگو باز — ترا دادیم این تعظیم و اعزاز
ترا بنموده ایم این راز تحقیق — ترا بخشیده ایم این عین توفیق
همه از بهر دیدارت نهادیم — ترا دادیم دیگر کس ندادیم
طفیل تو همه کردیم پیدا — ز نور تست و از تو جمله اشیا
تویی جمله چگویم اندرین کار — حقیقت نقطهٔ او عین پرگار
حقیقت ما و تو جمله یکی ایم — بنزد مومنان ما بی شکی ایم
ز نور شرع برگو آنچه گویی — بجز حکم و رضای ما نجویی

من و تو دیگریم و هر چه کردیم — من اندر ذات خود آگاه و فردیم
دلنور شرح برگو آنچه دیدی — که دیدی جا ز دید خویش دیدی
ز نور شرح تو شرح و بیان کن — گشودن گل روی با خلق جهان کن
به چشم امت امی سراسر — که خواهی بود شان تو راه رهبر
دران شب چون همه در سر خود یافت — ز دین احدی عین احد یافت
چو جا نخ بود کل از نبک بد او — دران معراج کلی بد احد او
یکی بود و یکی دانست ذاتش — دگر ره باز گشت اندر صفاتش
ز عین لامکان دید او نمودار — سجودی کرد روی شاه هوشیار
ز عین لامکان چون باز گردید — از انجا صاحب اعزاز گردید
دگر ره کرم رو در قربت شاه — همی آمد ز سر جمله آگاه
ز قربت همچنان با خود نه بخود — به چشم پاک او یکی شده بد

ز عزت همچنان بیهوش و باهوش / ز شوق یار هم گویا و خاموش

ز وحدت همچنان اندر یکی بود / همه جان در بر او بی شکی بود

گمان رفت یقین گشته پدیدار / چو برق گرم زد در عین دیدار

ز پرده پرده آمد در درون او / یکی کرده درون را او برون او

ز پرده راز بگشاده تمامت / بدان گشته عیان سر قیامت

ز پرده پرده گلی بردریده / بجز معشوق خود گلی ندیده

همه یکسان و او عین بشر بود / حقیقت رهنمائی خیر و شر بود

درآمد آنچنان با جای ز شتاب / که بودش گرم بی شک جام خوناب

بداند پاک دین کین سر درست / کسی را کاندرین راز نخست

ز حالت مردمی بودی حالش / کسی دیگر کجا داند کمالش

نگه میداشت با خود راز میدید / که جز دیدش در آن محرم نمیدید

چو روز دیگر آن سلطان دوران / بمسجد رفت پیش جمله یاران

وصال یار دیده او نهایت / ز حق دریافته پس سعادت

نماز صبح کرد او از یقین را / مرا باد اصحاب و صالحین را

بگفت او راز چندین آشکاره / همه یاران بروی او نظاره

چنین گفت آن رسول برگزیده / که ای یاران صاحب رای دیده

شب دوشنبه بر دوار بودم / پیام او بگوش جان شنیدم

همه اسرار خود با من عیان کرد / ز دید خود همه شرح و بیان کرد

سه باره سی هزار راز آغاز / تمامت گفت با من دوش باز

هر آنچه گفتنی باشد بگویم / رضای دوست آنجا باز جویم

عیان دیدم زمین و آسمان را / گذشتم از مکین وز مکان را

حجاب نور و ظلمت بر بریدم / جمال دوست من بی‌شک بدیدم

خداوندم بچشم سر یقین را / بدیدم اولین و آخرین را

ابوبکر نقی گفتا که صدّیق / درستست این بیان ای دوست برحق

عمر گفتا که دیدی هست آن راست / همه از بهر یک موئی تو آراست

پس آنگه گفت عثمان صاحب راز / ترا باشد مسلّم جنت و ناز

علی گفتا همی اسرار جمله / ترا می بینم آن انوار جمله

ترا دیدار بی شک شد نمودار / کنون با من بیان خود کن پدیدار

ترا بی شک چنان کت می شناسم / کجا دیگر کسی یابد قیاسم

چو یاران اینچنین بودند جمله / چنان عین حق دیدند جمله

نیابند احولان اسرار معنی / نمی گنجد بجنت وار دعوی

نمودار خدا هم او بدانند / که بی شک رافضی حیران بمانند

نداند هیچکس اسرار معنی / کجا داند حقیقت و بود دعوی

نداند عقل این معنی که باد است | که راز ما همه بی اعتقاد است
یقین دریاب و برگرد از گمان تو | که تا یابی جمال حق عیان تو
اگر داری یقین در خانهٔ دل | منور حس شدین بیگانه دل
یقین را پیشه این کن تا بدانی | دمادم سوی حق از جان شتابی
یقین بگذار از دست ای برادر | مجازرا دان حقیقت عین آذر
یقین را کن طلب تا چند گوئی | که سرگردان صورت بجو گوئی
اگر تو مرد راهی پیش بینی | یقین را از حقیقت باز بینی
همه اسرار جان عین الیقین است | یقین هم رهنمائی پیش و بین است
یقین گفتست بی شک جمله اسرار | ز عین جان یقینت را نگهدار
اگر تو در طلب هستی یقین شو | درین ظلمت مبین کل راه بین شو
رسید باز بو اسرار معنی | مباش این جایگه در عین دعوی

یقین را بشنوا کن همچو سجید | که تا کار تو باشد جمله جید

ترا او بشنوا او راه بین است | درون جانت او عین الیقین است

اگر از او یقین خود نیابی | مجو چیزی بجز عین خرابی

درون جانت او حق رهنمونست | که او هم عقل است و جان فزونست

از او کن مشکلات خویشتن حل | که او بگشایدت بس راز مشکل

درون جان بروان دل گرفت است | چرا صورت ترا در گل گرفت است

بصورت مانده اندر وحل تو | کجا یابی عیانی خویش حل تو

تو این دم در وحل ور جای داری | عجایب مسکن و ماوای داری

چرا مغرور جایی و یوک شتی | از آنت غرقه شد در بحر کشتی

چو انجا نیست جز او رهنمایت | همون راه دان که باشد در کشایت

ترا معراج جان حاصل نبود است | از آن جان و دلت واصل نبود است

خطاب کردن با دل و دور با نفس با اسرار معانی گوید

دلا معراج دانی نیست معراج
چرا تیری نیندازی با آماج

چو باز وئی ندارم چون کنم من
که شک را از دلت بیرون کنم من

تو بینی که برتر از کون و مکانی
که داری در عیان عین جهانی

جهان بگذار و صورت را شکن تو
بت صورت بمعنی بر شکن تو

چو ابراهیم ای بت بر زمین زن
نفس را لا احب الافلین زن

حقیقت باز جوئی از دل و جان
که باشد در حقیقت دید جانان

حقیقت این همه در تن عیانست
ولی صورت درین عین جهانست

حقیقت باز جو اندر دل خود
بمعنی بر گشائی مشکل خود

ز صورت کی گشاید راه تحقیق
که جان جان بیابد عین توفیق

اگر تو نیز میخواهی نور الست
درون جان و دل عین خدا الست

چو مردان جهان از خود سفر کن　　چو مشتاقان یکی در خود نظر کن

چو مشتاقان کنند در دیدن یار　　برون شو از حجاب عین بیدار

حجابت صورتست و دل حجابست　　ازانت این همه راز و حسابست

حجابت چون رود تو نور گردی　　ز عین جزو کل منصور گردی

براندازی ز بهشت عین اعداد　　برون آئی تو از پندار چون باد

براندازی حجاب جان و صورت　　یکی بینی حقیقت بی کدورت

براندازی حجاب جمله اشیا　　ز پنهانی شوی در دوست پیدا

براندازی حجاب باد و آتش　　زبون گردانی اینجا نفس سرکش

براندازی حجاب آب با خاک　　تو باشی در حقیقت صانع پاک

براندازی حجاب شش جهت تو　　صفاتی کل بیابی بی صفت تو

براندازی حجاب آسمانت　　یکی بینی فلک را با مکانت

براندازی حجاب هر چه بینی / درون خلوت با حق نشینی
براندازی حجاب شمس پرتو / شوی آگاه مانند قمر تو
براندازی حجاب تیر و زهره / چه گویم چون نداری هیچ بهره
براندازی حجاب مشتری را / به بینی در حق نشین کل گستری را
براندازی حجاب نجم و افلاک / یکی بینی تو اندر عین جان پاک
براندازی حجاب و باز گردی / زمین و آسمان را در نوردی
براندازی حجاب از بود نابود / به بینی در زمان تو عین مقصود
براندازی حجاب از عین کونین / کنی پس محو کل دید زمانین
براندازی حجاب و باز بینی / نمود جمله در ذرات بینی
براندازی حجاب از روی دلدار / چو بینی در عیانی لیس فی الدار
براندازی حجاب جوهر کل / به بینی در صفاتت کشور کل

برانداز ای حجاب از روی جانان | بیابی راز پیدائی و پنهان
برانداز ای حجاب و حق تو باشی | جهان و جان جان مطلق تو باشی
چو جائی نه عدد باشد نه اعداد | نه اجزا و نه اجرام نه ابعاد
نه صورت باشد و عین معانی | چه گویم تا رموز کل بدانی
بران حکمی که کردی آن تو باشی | حکیم عالم و دیان تو باشی
نگر تا در گمان اینجا نیفتی | که خوابت برده است از خویش بخفتی
مشو در خواب بیداری طلب کن | نموده عین ذره در ادب کن
در اینجا عاشق هشیار می باش | حقیقت در عیان دلدار می باش
در اینجا باز جوئی این ره بین | نمود جان خود را دیده شه بین
در اینجا باز جوئی و می مشو گم | مثال قطره در عین قلزم
در اینجا گر حقیقت باز بینی | حقیقت بی گمان انوار بینی

در اینجا هرچه گفتم گر بدانی / حقیقت بی صفت تو جان جانی
در اینجا می نماید عین دیدار / عیان عشق باشد لیس فی الدار
در اینجا در حقیقت ذات باشد / تمامت در عیان آیات باشد
در اینجا نیست جسم و جان پدیدار / در اینجا نیست بیشک جان دلدار
در اینجا نیست صورت نیز معنی / نگنجد در اینجا عین دعوی
در اینجا نیست جسم و عقل و ادراک / نمودارست اینجا صانع پاک
در اینجا بود کلی می نماید / ولی هر لحظه جانی می رباید
در اینجا بود بودار می توانی / ببینی هم بود راز نهانی
در اینجا باز بینی صورت خویش / ز رفعت مرهمی نه بر دل ریش
در اینجا انبیا و اولیا اند / حقیقت جمله مردان با صفا اند
در اینجا هم فلک هم عرش و هم لوح / دمادم میدهد ورد ترا روح

درانجا هم قلم هم عین کرسی — همی گویم ترا تا خود نه ترسی

درانجا آسمانها با زمین هم — تو دار مکان اندر مکین هم

درانجا آفتاب و ماه با هست — تمامت ذره‌ها در عین ما هست

درانجا دوزخ و عین بهشت است — همه در عین ذات تو سرشت است

درانجا بازبین انجام و آغاز — بهر نوعت همی گویم ازین باز

درانجا بازبین گم کرده خود — درون دل نظر کن پرده خود

همه در لست و تو بیرون ازانی — چه گویم قدر خود چون می ندانی

تو قدر خود نمی دانی دمی تو — که بر الست نهی یک مرهمی تو

تو قدر خود نبدانی که چونی — که لی شک هم درونی هم برونی

تو قدر خود کجا هرگز ندانی — گزین معنی من بینی بخوانی

تو قدر خود نبدانی (چو خود) زاسرار — که چونی اندرین صورت گرفتار

تو قدر خود نمیدانی حقیقت — فتادستی تو در عین طریقت

تو قدر خود نمیدانی چه چیزی — که تو بس جوهری عین عزیزی

تو قدر خود نمیدانی زمانی — که تا بنمایدت کلی عیانی

تو قدر خود نمیدانی چه گویم — که بهر تو چنین در جست و جویم

تو قدر خود نمیدانی که یاری — زمانی کن در اینجا برد باری

تو قدر خود نمیدانی که دانی — چرا افتاده در عین صفائی

تو قدر خود نمیدانی ز خود باز — که تا پرده براندازی ز رخ باز

تو قدر خود نمیدانی بتحقیق — که تا یابی ز جانان جان بتوفیق

تو قدر خود نمیدانی که یارا — چلوه نکرد الف آنجا را

تو قدر خود نمیدانی که بودت — ترا اینجا چه کس گفت و شنودت

تو قدر خود نمیدانی که در شست — حقیقت باز دان از خویشتن جست

تو قدر خود نمیدانی که رازی	در اینجا کی تو عشق پرده بازی
تو قدر خود نمیدانی بباب این	که میگوید ترا اندر کتاب این

در معرفت من عرف نفسه فقد عرف ربه گوید

تو قدر خود نمیدانی که اشیا	درون تست پنهانی و پیدا
تو قدر خود نمیدانی که عرشی	ز کرسی آمده در تخت فرشی
تو قدر خود نمیدانی که لوحی	که عین ذات اندر عین روحی
تو قدر خود نمیدانی قلم وار	که بودستی درین لوح خود اسرار
تو قدر خود نمیدانی بهشتی	که ذات جان درین دل چون سرشتی
تو قدر خود نمیدانی که شمسی	ولی اینجا که در قید نفسی
تو قدر خود نمیدانی که ماهی	درین چرخ دلت نور الهی
تو قدر خود نمیدانی سمائی	درون جان و دل عین خدائی

تو قدر خود نمیدانی که جبریل ترا هر لحظه آورده به تنزیل

تو قدر خود نمیدانی ز خود باز که تا پرده براندازی ز رخ باز

تو قدر خود کجا هر کس بدانی که میکائیل را راحت رسانی

تو قدر خود کجا دانی از آن نور که اسرافیل وار آری بدم صور

تو قدر خود کجا دانی به تبدیل که تا زنده شوی در نفخ تنزیل

تو قدر خود کجا دانی که روحی ز عزرائیل در عین فتوحی

تو قدر خود کجا دانی فذالک که در تو درج شد عین ملایک

نمیدانی چگویم جمله جانی که هم در آشکارا هم نهانی

نمیدانی چگویم جوهری تو که در عین دو عالم رهبری تو

نمیدانی تو از سر الهی تو داری سلطنت بر پادشاهی

نمیدانی عیان خویش اینجا نمی بینی نشان خویش اینجا

نمی‌بینی جهان دوست در دم که هستی این دم اندر دید آن دم
نمیدانی کز آن دم این دمی تو ز دید هر دو عالم آدمی تو
نمیدانی که اینجا آدمی باز حجاب از این بهشت جان برانداز
توئی آدم توئی نوح یگانه که در کشتی نهانی جاودانه
توئی عین خلیل الله که هستی که نمرود را گردن شکستی
توئی موسی و اندر کوه طوری حقیقت پای تا سر غرق نوری
توئی در جان کوه دل سماعیل که هستی در نمود عشق تهلیل
توئی اسحاق اینجا سر بریده نموده یار بی سر برید
توئی یعقوب یوسف باز دیدی ور اینجا که بکام دل رسیدی
توئی یوسف ز چاه افتاده بر جاه بتخت سلطنت بنشسته چون شاه
توئی ایوب دیدی رنج و محنت رهائی یافتی از عین زحمت

توئی چو خضر زنده گشته اینجا ‌ رخ جانان بدیده کل هویدا

توئی داود و بگشاده گره تو ‌ گسسته باز این هم از زره تو

توئی اینجا سلیمان خدیوی ‌ کنون فارغ ز رنج و مکر دیوی

توئی یحیی زنده گشته بی شک ‌ نموده انبیا را دید یکیک

توئی عیسی و اندر بای داری ‌ بهر صورت که آئی بای داری

توئی هم مصطفی و جان جنانی ‌ که تفسیر معانی جمله خوانی

توئی دریافته معراج معنی ‌ بسر بنهاده این تاج معنی

توئی دریافته معراج جانان ‌ حقیقت یافته اسرار جانان

توئی حیدر که حق را بروری تیغ ‌ زبهر قفل نغزش کافی تو

توئی و هم تو باشی جاودانه ‌ بجز تو هیچ کی باشد فسانه

زهی اسرار با اسرار دان گو ‌ بلی صاحبدلی بیننده جان گو

هزاران جان فدائی صاحب راز که دریابد چنین اسرارها باز
کسی کو علم لوت ولات داند بلاشک این سخن طامات داند
زچشم کور بینائی نیاید که از خفاش جویائی نیاید
کجا یابد که بیند دیده خفاش بسر آفتابی جان و دل فاش
کجا یابد که بیند نور خورشید کسی کو کور خواهد بود جاوید
اگر بینا دلی در جسم جان رو دمادم اندرین راز نهان رو
دمادم سر معنیت برون آر بهر معنی دمادم کن تو تکرار
دمادم سر کل می گوی می باش ازین گنج پر از گوهر گهر پاش
زبان دُر فشانت چون گهر ریخت بنور کوکب دُرّی برآمیخت
زبانت گوهرافشانست عطار تو داری در حقیقت جوهر یار
زبانت گوهر معنی فشانست ولی این جوهرت بس بی نشانست

هزاران جان فدای صاحب راز / که دریابد چنین اسرارها باز

کسی کو علم لوت ولات داند / بلاشک این سخن طامات داند

ز چشم کور بینائی نیاید / که از خفاش چو بائی نیاید

کجا یابد که بیند دیده خفاش / بسر آفتابی جان و دل فاش

کجا یابد که بیند نور خورشید / کسی کو کور خواهد بود جاوید

اگر بینا دلی در جسم جان رو / دمادم اندرین راز نهان رو

دمادم سر معنیت برون آر / بهر معنی دمادم کن تو تکرار

دمادم سر کل می‌گوی می‌باش / ازین گنج پر از گوهر گهرپاش

زبان درفشانت چون گهر ریخت / بنور کوکب دری برآمیخت

زبانت گوهرافشانست عطار / تو داری در حقیقت جوهر یار

زبانت گوهر معنی فشانست / ولی این جوهرت بس بی‌نشانست

زبانت گوهرافشانست بر دوست / که این جوهر هم از گنجینهٔ اوست
زبانت جوهر اسرار دارد / بغرق سالک ره باز دارد
زبانت گوهر گل را که داند / که بر فرق عزیزان می‌فشاند
زبان درفشان تو مریزاد / بجز دُر از زبان تو مریزاد
زبان درفشان تو حقیقت / گهر پاشید در عین شریعت
زبان درفشان گوهرفشاند / عجایب این همه تغر داند
زبان درفشان از یار داری / که هر ساعت تو گوهربار داری
زبان درفشان از دوست دیدی / که گوهرهاش در لغت شنیدی
جواهرذات داری در جهان تو / ازان جوهر شدی اینجا عیان تو
ازان جوهر چنین این جمله جوهر / ترا باشد که داری هفت کشور
تو داری هفت کشور شاه معنی / توئی اندر جهان آگاه معنی

ز جوهر نامهٔ ذاتت نمودار — زبان خویشتن کردی گهربار

ز لفظ خویش گوهربار کردی — بیانت بهتر از هر بار کردی

ز لفظ جان و دل در گل رسیدی — جمال یار اینجا باز دیدی

ز لفظت یافت آسایش دل و جان — که تا که یافت این اسرار پنهان

ز لفظ تو چنین آسایش روح — درون دل فتاده عین مفتوح

ز گنج عشق چو جوهر داری امروز — ز یار خویشتن گشتی تو فیروز

بسی پیشینگان اسرار گفتند — ز بر این شیوه عطار گفتند

از این شیوه چرا تکرار کردی — نمود خویشتن اظهار کردی

از این شیوه که داری حسن معنی — همه دریافتی در عین تقوی

نمود یار خود بنموده تو — حقیقت دوست نه بیهوده تو

ترا معراج جان باشد مسلم — که برگوئی به پیش خلق عالم

ترا معراج جان بنمود دلدار — شده اینجا حجاب عین پندار

ترا معراج اینجا داده است دوست — که تا شد بهر جانت جملگی پوست

تو در معراج جان هشیار و مستی — عیان در دیدن نور الستی

تو وادی لامکان در دیدن یار — توئی امروز خود در عین دیدار

جمال دوست دیدی بی نشان تو — نمودی یار بر خلق جهان تو

جمال دوست بنمودی بعالم — توئی یار و توئی دیدار محرم

جمال دوست در پرده نهانست — یقین در دیده واصل بی گمانست

جمال دوست آنکس یافت اینجا — که از دیدار خود کل گشت اینجا

جمال دوست اندر خود نظر کن — تو جسم و جان زیر و زبر کن

جمال دوست بی نقش و نشانست — که محو کل جمالی جاودانست

جمال جاودان گر یار بینی — که اینجا عکس این گردون نه بینی

جمال بی نشان در دو در دلست ‏ ‏ کسی داند که او گرداب خونست

جمال بی نشان بارلند بینی ‏ ‏ حقیقت از خدا اعزاز بینی

جمال جاودان گر رخ نماید ‏ ‏ دل از زنگ هوای بزداید

جمال جاودان عین خدایست ‏ ‏ خدایت در دو عالم رهنمایست

جمال بی نشان در باب گل ‏ ‏ حجاب آب و گل گردان تو در گل

چو گل خواهی شدن مشکل بکن حل ‏ ‏ اگر دانسته تو بوم تبدل

چو گل خواهی شدن در باب آخر ‏ ‏ بکن ای دوست می‌شتاب آخر

چو گل خواهی شدن در عین این خاک ‏ ‏ حقیقت باز بین اسرار افلاک

چو گل خواهی شدن اندر زمین تو ‏ ‏ نمود خویشتن هم باز بین تو

چو گل خواهی شدن در معدن گل ‏ ‏ زمانی برگشای این راز مشکل

چو گل خواهی شدن مانند مردان ‏ ‏ ز پیدائی تو خواهی گشت پنهان

چو کل خواهی شدن اندر طریقت ز دست خود مهل جانان شریعت

شریعت راه می بگذار از دست که او راهت نماید تا شوی پست

چو کل خواهی شدن در بینش ذات شوی عین صفات پس شوی ذات

شریعت رهبری ذات آمد ز عین جان نمود ذات آمد

شریعت دار اینجا گاه تقوی همه در وی نهان اسرار معنی

شریعت دار اینجا پاکبازی که بی شک میکند او کارسازی

شریعت رهنمای سالکان شد نمود دید جمله واصلان شد

نه شریعت گفت کز صورت گذر کن دل و جان سوی معنی راهبر کن

نه شریعت گفت کردست عبادت ورا این نکته ز اسرار تمامت

نه شریعت گفت چیزی نیست بیشک همیدانی توئی افتاده در رگ

نه شریعت گفت دنیا تو شود دو تو ماند سنی چنین در خویش مغرور

نه شرعت گفت کاص گل طلب کن | دریغا چون نداری تو سر و بن

نه شرعت گفت کاینجا که سوالست | ز بعد صحبتت بی شک و بالست

نه شرعت گفت خواهی مرد اینجا | نه بین با خود چه خواهی برد اینجا

نه شرعت گفت دیدار است جانان | ولی کی یابی ای جان سر نهان

نه شرعت گفت میزان و حسابست | نمودار خدا لیست و کتابست

نه شرعت گفت دوزخ هست در راه | دلت زین از کجا کی گردد آگاه

نه شرعت گفت دیدار بهشت است | دلت یکباره از خاطر بهشت است

نه شرعت گفت جانها باز گردی | نمیدانی که چون جان باز گردی

نه شرعت گفت نیک و بد بخشش | تو از معنی بدان ای دوست توفیقش

نه شرعت راه نمودست در خود | تو تبدیلی چون کنی چون آمدی بد

ز قول شرع مگذر یک زمان تو | ز حق بشنو مر این شرح و بیان تو

ز قول شرع مگذر تا توانی ... که تا یابی بقای جاودانی

ز قول شرع مگذر یک زمان دوست ... که تا مغزت شود در خاک این پوست

ز قول شرع مگذر اندرین راه ... که شرعت کرد از احوال آگاه

ز قول شرع مگذر تا شوی یار ... در آن وقتی که باشد لیس فی الدار

ز قول شرع گفت از من بدانی ... که چون گفتم ترا راز نهانی

ز قول شرع شو آگاه معنی ... که خواهی رفت اندر راه معنی

ز قول شرع اینجا می نمائی ... حقیقت گفت معنی می فزائی

ز قول شرع دیدم این تمامت ... ز حق دریافتم عین قیامت

ز قول شرع اینجا در تبیانم ... ز راه دوست می یابم بجانم

ز قول شرع مردم من ز صورت ... که تا بیرون شدم از دل کدورت

ز قول شرع مردم من ز دنیا ... شدم پیوسته من در عین عقبا

ز قول شرع مردم من ز باطل
که باشد معنی جانم بکاحل

ز قول شرع مردم من ز غیرش
شدم فانی ز عین دید سرّش

ز قول شرع رفتم من بسوی گور
گذشتم من ازین غوغای پرشور

ز قول شرع در خون اوفتادم
سر اندر کاینات دل نهادم

ز قول شرع صورت برفکندم
مده ای عالم نادان تو پندم

ز قول شرع دوزخ دیدم از خود
کنون فارغ شدم از نیک و ز بد

ز قول شرع مردستم من از پیش
نه بی خویشم نه در کفرم نه در کیش

ز قول شرع راه حق سپردم
نه یکباره ز دید خویش مردم

ز قول شرع جز جانان نخواهم
که در توحید جانان عذر خواهم

ز قول شرع ره بسپرده‌ام من
نه همچون دیگران در پرده‌ام من

ز قول شرع چون دیدار دیدم
من اندر عین جانان ناپدیدم

سپردم راه وره را باز جستم ‏ ‏ ‏ ازین جنس بلا من باز رستم
سپردم راه حق وز زندگانی ‏ ‏ ‏ ز جسم و جان شدم در دوست فانی
سپردم راه حق مانند مردان ‏ ‏ ‏ بر افکندم نمود جسم پنهان
سپردم راه حق چون سالکان من ‏ ‏ ‏ عیان کردم عیان واصلان من
سپردم راه حق تا حق بدیدم ‏ ‏ ‏ ز عین مصطفی در حق رسیدم
سپردم راه حق تا حق شدستم ‏ ‏ ‏ چو دیدم در حقیقت حق پرستم
سپردم راه در عین جان من ‏ ‏ ‏ نمود دوست می بینم عیان من
سپردم راه تا واصل نبودم ‏ ‏ ‏ عیان جزو کل حاصل نبودم

در معنی ایات شبا الا ولایت [illegible] گوید

خدا را یافتم در شرع پیش ‏ ‏ ‏ نمود صورتم رفت از پیش
خدا را یافتم در جان حقیقت ‏ ‏ ‏ که بسپردم طریقت در حقیقت

خدارا یافتم چون ره سپردم   زنام و ننگ خود کلی بمردم

خدارا یافتم در جوهر جان   حقیقت باز دیدم روی جانان

خدارا یافتم جمله خدا بود   چو بود من ز بود او جدا بود

خدارا یافتم در لامکان باز   چو دیدم عین جان در کن فکان باز

خدارا یافتم در اصل موجود   نظر کردم حقیقت جمله او بود

خدارا یافتم بی شکل و بی خویش   حجاب پردهٔ دل رفته از پیش

خدارا یافتم کل از درون من   یکی دیدم درون را با برون من

خدارا یافتم در پردهٔ راز   یکی دیدم از و انجام و آغاز

خدارا یافتم در عین تحقیق   مرا بد در جهان این دید توفیق

خدارا یافتم در جمله اشیا   ز بود خویش دیدم من هویدا

خدارا یافتم در عرش اعظم   نمودی عکس آن در جمله عالم

خدا را یافتم بالای کونین   درون را با برون عین زمانین

خدا را یافتم در عین کرسی   ایا با دل تو زین بیدل چه پرسی

خدا را یافتم در لوح دل من   که او بیم میدهد کل روح دل من

خدا را یافتم عین قلم را   که پیوسته وجودم در عدم را

خدا را یافتم کو جبرئیل است   که از عقل مرا اینجا دلیل است

خدا را یافتم در عین رزاق   که میکائیل بود اندر خودی طاق

خدا را یافتم در صورتم من   که اسرافیل صورت آدم من

خدا را یافتم در جان ستانی   که عزرائیل چندین می چه دانی

خدا را یافتم در عین توحید   بدان زنهار این اسرار تقلید

خدا را یافتم در ذره ذره   چه بودستی تو اندر خویش غره

خدا را یافتم از دیدن ماه   که پنهان می شود پیدا بهر ماه

خدارا یافتم در کوکبان من — نمو داری شده در آسمان من
خدارا یافتم در عین آتش — نمود جان شده در عشق سرکش
خدارا یافتم در مخزن باد — جهانی جان و دل زو گشته آباد
خدارا یافتم در ما روانست — که او هم قوت روح و روانست
خدارا یافتم در بحر اعظم — یکی جوهر نموده نام آدم
خدارا یافتم در دیده و جان — نموده این همه پیدا و پنهان
خدارا یافتم جمله همه اوست — زبانها جمله اندر لعت و گو اوست
خدارا یافتم دیدم بتحقیق — برون رفتم ازین ره من بتوفیق
خدارا دیدم و کل نقش او بود — تمامت نقش بر خود نقش او بود
مگو ای جان رموز دیگر اینجا — که خواهی گشت ازین معنی تو شیدا
نگو ای جان بیان خود نگهدار — و گرنه زود آویزند از دار

مگو ای جان وخود را باز گردان — که سرگردان شوی چون چرخ گردان

مگو ای جان حقیقت آشکاره — که تا کاهت کند حق پاره پاره

مگو ای جان بیان راز معنی — که اینجا کس ندارد ساز معنی

مگو ای جان دگر زین گونه اسرار — زبان اندر دهان خود نگهدار

قدم بیرون نهادستی و جانی — چنین درهای بیخودی فشانی

قدم بالا نهادستی تو بیخود — نه هستی مانده است و نیک و نه بد

قدم را در نهاد و جان نهادی — در معنی بکلی ره برگشادی

قدم از کار رفت و دیده شد نور — چرا دم میزنی مانند منصور

قدم از کار رفت و در قدم ماند — وجود از بیخودی اندر عدم ماند

قدم بیرون نهادستی ز کونین — یکی می بینی اینجا کین زمان عین

قدم بیرون نهادی از مکان تو — یکی می بینی اینجا با زمان تو

قدم بیرون نهادی از غربیت — نمانده هیچ اجسام طبیعت

قدم بیرون نهادی تو ز منزل — برافتادت حجاب آب با گل

قدم بیرون نهادی عرو دارت — عجب اندر معانی پایدارت

قدم بیرون نهادی تا شدی لا — حقیقت جان عقلت مانده شیدا

شدی بیرون و دیدی جا تو لائی — ز عین دیده دیدار خدائی

شدی بیرون و دیدی اندرونت — یکی دریاست بی شک موج خونت

شدی بیرون و در گنج معنی ماندی — ازین دریای دل گوهر فشاندی

شدی بیرون و گل اندرونی — درین دم نه درون و نه برونی

شدی بیرون ز نیکوئی تو با خود — که جز حق نیست و نیکست و نه بد

شدی بیرون جهان را کن یار — چو رفت جسم و جان و عین بیدار

شدی بیرون ز سر لامکانی — یقین دیدی که کل جسم جهانی

شدی پیدا درون ذره بکار است | چو انشا نامهٔ این سر ز اطوار است

شدی پیدا درون تغییرات بغایت | ندارد هیچ بحر کل نهایت

همی دیدی اگرچه در دوئی تو | همی گوئی که جمله هم توئی تو

از او بین و از او گوی و از او خوان | از او دریاب و از او اسرار کل دان

چو در اینجا نمودت جمله اسرار | همون باشد ترا انوار دیدار

ترا بنمود در خود بیخودی روی | از او هم او حقیقت دید او جوی

ترا بنمود اکنون باز بر جای | نمود جز وصل در دیده بگشای

ترا بنمود دیدار تو او نی | چرا بیخود چنین در گفت و گوئی

چرا بیخود شدی با خود زمان آی | زمانی در نمود از مکان آی

چرا بیخود شدی در پرده راز | که بیخود می نبینی هیچ تو باز

چرا بیخود شدی عقلت کجا شد | چو عشق آمد یقین عقلت فنا شد

چو اینجا رسیدی عقلت طلب کن دمی با خویش آهنگ ادب کن

چو مردان یاد کن تا جای خود رو ز حق گفتی و گر از حق تو بشنو

چو عشق او ترا بربود از جان شدن در عین دیدن جمله جانان

چو عشق آمد خرد از جای بگریخت طناب جان طبیعت عشق بگسیخت

چو عشق آمد نمود جسم زخود است ز بود تو عیان اسم زخود است

چو عشق آمد فنا شد عقل در خویش ز دید جان نماید نه پس و پیش

چو عشق آمد عیانت شد پدیدار بچشم تو نه در ماند نه دیوار

چو عشق آمد ز صورت دور گشتی یقین الله را در نور گشتی

چو عشق آمد بدیدی جمله را باز کنون وقت آمدست جمله بر تاز

چو عشق آمد عیان کن آنچه باشد که جز دیدار چیزی می نباشد

چو عشق آمد نمود حق بیان کن ز شوق خویشتن را داستان کن

چو عشق آمد وجودت پاک بگرفت صفات آمد تمامت خاک بگرفت

چو عشق آمد حجاب از پیش برخاست ترا زین کل معنی را بیاراست

چو عشق آمد کنون از جان چه گویم چو پیدا شد کنون از جان چه گویم

چو عشق آمد خود را میل درکش بداغ عشق خود را میل درکش

چو عشق آمد نهد بر جان و دل داغ ز داغ عشق باشد عشق را داغ

بداغ عشق دل بس مبتلا است فتاده اندرین عین بلاست

بداغ عشق بس کس جان بدادند همه در کنجها پنهان نهادند

بداغ عشق خالی هست نالان مگر هم تا نهند هم عشق میدان

در آخر درد تا درمان شود نیز در آخر جان تا جانان شود نیز

ولی اینجا حقیقت گفت و گویست نمود عقل اندر جست و جویست

نمود عقل غوغا کرد بسیار ولی در عاقبت شد ناپدیدار

نمود عقل بر تقدیر گفت است   ولیکن عشق در راز و نهفت است

نمود عقل از آن گفت است تقلید   که عشق از جان نمود این عین توحید

نمود عقل اینجا دید صورت   ولیکن عقل اینجا بی کدورت

نمود عقل اینجا بر یکی او   که نشنیده حقیقت هیچ کس او

نمود عقل تا کی باشد ای جان   که هم روزی شود در عشق پنهان

نمود عقل تا کی باز ماند   که روزی در نهان بی ساز ماند

نماند عقل روزی اندرین جا   اگرچه کرده است آن عشق غوغا

طلب کن عشق تا دلدار بینی   حقیقت هم تو روزی باز بینی

طلب کن عشق و اینجا در نمودار   حجاب عقل را از عشق بردار

هر آنکو عشق باشد رهنمایش   رساند بیخودی اندر خدایش

هر آنکو عشق راهش کرد پیدا   شود در عاقبت مجروح و رسوا

هر آنکو عشق بنماید جمالش | بیفزاید ز دید جان کمالش
هر آنکو عشق اینجاگاه نشناخت | سر و جان در نمود عشق در باخت
هر آنکو عشق بشناسد ز جان باز | شود در راه جانان نیز جانباز
هر آنکو عشق را در پرده بیند | حقیقت خویشتن گم کرده بیند
اگر عشقت نماید روی ناگاه | ببینی در درون پرده الله
درون پردهٔ تو باز مانده | اگرچه در عیانی راز مانده
ز عشقت جملگی شرح و بیانست | ولیکن عشق بی شرح و نشانست
ز عشق آمد نمود جان پدیدار | ثبوت خویش کرد این عشق آزار
همه بازار عشق آمد سراسر | بجز عشق ای برادر هیچ منگر
بدست حکمت خود حق تعالی | نهاد از بهر هر چیزی کمالی
نبات و معدن و حیوان و افلاک | نمود آب و باد و آتش و خاک

همه در عشق میگردند در حال / چه در روز و چه در ماه و چه در سال

همه در عشق حیرانند و مدهوش / همه در عشق می باشند خاموش

همه در عشق پیدا و نهانند / نمود این جهان و آن جهانند

همه در عشق مستند و نه هشیار / همه در نقطه اندر عین پرکار

همه در عشق هم اندر جست و جویند / همه در عشق اندر گفت و گویند

همه در عشق میگویند با خود / توئی دانای هر نیکی و هر بد

ز سر عشق کس واقف نبود است / که دیدار کل واصف نبود است

ز سر عشق اگر گویم ترا باز / برافتد پرده از اسرار کل باز

ز سر عشق پرده باز کردم / کنون اندر عیان دوست هردم

چو از عشق اند اشیا زنده جاوید / ز یک یک ذره می رو تا بخورشید

دو عالم جمله در گفت ز عشق اند / همه در پرده پندار عشق اند

دو عالم عرش یک دریای نورست　　ولیکن نقش عالم بر رخ و رست

نشاید عشق را هر ناتوانی　　بباید کاملی و راز دانی

تو پنداری که این عشق آشکارست　　که بر فرق او نهاده کوه قافست

همه عشقست عشق آمد عیانی　　نمود عشق باز آمد جهانی

ز عشق این جمله اشیا هست گردان　　ز سر عشق جان همبود جانان

ترا این عشق اینجا که فرو بست　　چرا در چنبر گردون کنی دست

چو میدانی که چونست این جانم　　که من این نکته اندر عشق دانم

مرا عشقست اینجا همدم جان　　مرا عشقست بی شک محرم جان

مرا عشقست جانی در رخ نموده　　ز زنگم حسن آیینه زدوده

دو آیینه ست عشق و دل مقابل　　که هر دو روی در روی اند ز اول

دو آیینه ست عشق و دل تو بنگر　　که پیدا شد درون جان سراسر

دو آئینه‌ست عشق و دل نظر کن / سر موئی تو خود را زین خبر کن

دو آئینه‌ست عشق و دل ابا هم / که پیدا اند و پنهان هردو عالم

دو آئینه‌ست عشق و دل الهی / درو بنمود خود را در کماهی

دو آئینه‌ست میگویم ترا باز / درو پیداست هم انجام و آغاز

دو آئینه‌ست بنگر اندرو زود / ببین زین آئینه دیدار معبود

دو آئینه‌ست هر دو در یکی بین / نمود هر دو در خود یکی شکل بین

دو آئینه‌ست بین این را تو پنهان / که جانانست اندروی پیدار

رخ جانان در آئینه پیداست / نظر کن گر ترا دو چشم بیناست

رخ جانان درین آئینه بنگر / تو داری آئینه ای دوست درخور

رخ جانان نظر کن تا ببینی / درین آئینه گر صاحب‌یقینی

رخ جانان نظر کن در دل خود / چرا درمانده در مشکل خود

حکایت (?)

چنین گفت آن بزرگ کار دیده / که بود او نیک و بد بسیار دیده

که بسیاری طلب کردم نمودار / که باشد تا بدانم سر اسرار

درین اندیشه بودم سالها من / بسی معلوم کردم حالها من

درون دل بسی رفتم سرانجام / نظر کردم حقیقت من درین جام

درون پردهٔ دل راز دیدم / چو آئینه در آنجا باز دیدم

یکی گوهر میان هر دو در حال / نظر کردم بدیدم زود فی الحال

ازین آئینه وزان سوی دیگر / میان هر دو پیدا بود گوهر

درون هر یکی یک جوهری بود / که جوهر در دو آئینه یکی بود

یکی جوهر بد از دریای وحدت / که آنجا آمده در عین قربت

چو آن جوهر بدیدم گم شدم من / مثال قطره در قلزم شدم من

در آن جوهر نظر کماشتم من | نمود او عدم پنداشتم من
سراب از دور همچون آب دیدم | بمردم تشنه چون پیش رسیدم
یکی دیدم بد اندر جوهر دل | دوتا بنده بد از هفت اختر دل
یکی جوهر بد از لا آمده باز | گرفته در درون انجام و آغاز
یکی جوهر بد از دریا گرفته | وجود جمله در خود جا گرفته
یکی جوهر نظر کن لامکانی | ز پیدائی خود راز نهانی

مخاطبه کردن با دل در ظهور معانی گوید

الا ای دل که جوهر باز دیدی | چرا در آینه تو راز دیدی
الا ای دل کجا آخر فتادی | گریزان از برم مانند بادی
الا ای دل نمیدانم کجائی | که این دم اوفتادی در فنائی
الا ای دل نمیدانم که چونی | نهانی در درونی و برونی

الا ای دل شنیدانم ز دیدن ولی ماندم درین گفت و شنیدن
الا ای دل کجائی مرحبا جان ولی بنمای خود را در لقا جان
الا ای دل تو جانی در حقیقت که بنمودی در و راه شریعت
دلا جائی کنون هر دو عالم ز تو پیدا شده سر دما دم
توئی آن جوهری کز ذات بیچون در اینجا آمدی و غرق در خون
میان خاک و خون شادان نشستی در از عالم به روئی خود ببستی
میان خون بماندی خاک بر سر عجب افتادم این دم راز منکر
میان خون کشتی زار و مجروح بدیدی عاقبت هم قوت روح
میان خاک و خون خوردی بهر حال که ما هم باز دیدی عین احوال
چرا در پرده گم کرده راه مگر حیران شدی در دیدن شاه
چرا در پرده بر دار انبار که ما آئی زیکتائی بدیدار

چرا در پردهٔ اجرام بیرون — بسوز این پرده را تا هفت گردون

دلا یکدم رها کن آب و گل تو — صلای عشق در ده اهل دل تو

بپرواز جهان قدس رو زود — عیان کن بی صفت دیدار معبود

رها کن صورت و معنی طلب کن — دل خود ای دل از جان طلب کن

در اینجا چون دمادم جای داری — نظرگاه تو عین پایداری

در اینجا دیدهٔ دیدار جانان — دمادم میکنی تکرار جانان

در اینجا دیدهٔ سرّ الهی — ببین دیدار تو در ماه و ماهی

در اینجا کردهٔ احوال معلوم — تو داری در حقیقت عزربابوم

در اینجا باز دیدستی عیانی — تو می‌بینی بخود راز نهانی

جهان و جان و دل هر دو یکی است — به نزدیک محقق بی‌شکی است

جهان جان دیدی و دل را نمودست — چو اندر عاقبت آن در گشودست

بسی خون خورده اندر پرده بازی | نبود این پرده اینجا که ببازی
بسی خون خورده آنجا دل نهانی | که تا دیدار دید از عین فانی
بسی خون خورده دل در کارگاهش | که درد عشق دانست او ز راهش
بسی خون خورده دل چون گشت پیدا | دلیکن هم عیان کرده هم اینجا
بسی خون بایدت خوردن بناکام | دلی در عاقبت بینی سرانجام
بسی خون بایدت خوردن بدنیا | که یابی در حقیقت عین عقبا
ترا این چنبر گردون فرو بست | چرا در گردنش چنبر کنی دست
اگر گردون نبودی نامساعد | نگشتی خاک چندین سیم ساعد
تو میخواهی کزین چنبر ببازی | برون تازی تو همچون مرغ غازی
تو میخواهی کزین چنبر جهی تو | قدم بیرون ازین چنبر نهی تو
قدم زین چنبر آنساعت توانی | که جان بر چنبر حلقت رسانی

از این چنبر بسی جانها ربودند ... همه از بهر او گفت و شنودند

از این چنبر بسی جانها بریدند ... درین چنبر بزرگان خون خوردند

درین چنبر حجاب رازها بست ... زیکی و دوئی آوازها بست

درین چنبر که خورشید است گردان ... نمی بینی تو خود را راز پنهان

درین چنبر همی بینی که هر ماه ... شود بگداخته ماهی ز ناگاه

درین چنبر نموده عرش و کرسی ... چه کروبی چه روحانی چه قدسی

درین چنبر عیان گر باز بینی ... در و انجام و هم آغاز بینی

درین چنبر نمودی صورت خویش ... نمودی عشق و عقل و کفر با کیش

درین چنبر نمود از بهشت است ... که او در طینت آدم سرشت است

درین چنبر عیان راز باشد ... کسی کو را دو چشمش باز باشد

درین چنبر به بند خویش گردان ... یقین خود را تو بینش از آن مگردان

درین چنبر چرا دل تنگ گشتی / درون مزرعه تخمی نکشتی
بشیب چنبرت یک مرغزار است / که دلها اندران نالان و زار است
درین چنبر که داری غرق راز / شنید ای تو هر اسرار او باز
بسی ره کرده‌ای زان سر بپای بر / اگر با درینیادی تو بنگر
بسی ره کرده‌ای خود را ندیدی / که تا از خون دلی اینجا رسیدی
بسی ره کرده‌ای در پرده‌ای نور / که اینجا آمدستی از ره دور
بسی ره کردی و دیدی نور باز / ولی نادیده انجام و آغاز
هزاران پرده در پرده گذشتی / که تا از سر کل آگاه گشتی
هزاران پرده در پرده بدیدی / میان خون دراینجا آرمیدی
هزاران پرده اینجا رفته‌ای تو / چه میگویم مگر خوش خفته‌ای تو
بصد انواع بیرون آمدی تو / که تا در عاقبت دل خون شدی تو

بصد انواع گشتی در حقیقت سپردی پی بصور راه تربیت

هزاران دور هر جا هیچ کردی چو صورت بر شکستی هیچ کردی

بهر صورت که می‌آری تو بیرون یکی هستی عجایب طرفه‌گون

درین حقه که پر از جوهر آمد درو دیوار ماه و اختر آمد

جهان زین حقه بی شک پایدار است که در این حقه جوهر بی‌شمار است

درون حقه‌ات افتاده گو تو عجایب اینچنین دل ساده گو تو

تو گویی آن نقطه افتاده اینجا که خواهی ماند بس دل ساده اینجا

تو گویی در حقه صورت گرفتار چو مور لنگ افتاده چنین زار

تو چون معجونی اندر حقه باقی بسر گر چو لنگشتن زین سان نشناسی

بهشت و دوزخت در بخت سخت آمد بدنت عریان و دل بی رخت آمد

نمیدانی که در اول چه بودی که تو این لحظه در لذت و خشنودی

ندانی لیکن زمان اندر کجائی — فتاده در دهان اژدهائی

درین چاه بلا ماندی چو بیژن — نهادی بر دلت بار از زن

درین چاه بلا ماندی چو یوسف — نخوردی یکزمان اینجا تاسف

زهی یوسف درون چه فتادی — نجاتت همچو خاک ره فتادی

ترا یوسف درون چاه ماندست — دلت در خون و خاک راه ماندست

ترا یوسف شده در چاه تاریک — ندانی تو این اسرار باریک

ورای یوسف اندر چه فتادی — دل اندر حکم کلی زان نهادی

دل چون یوسفی زین چه برآید — نمودش جسم و جان و دل رباید

جمال یوسفی ناگاه از چاه — برآی از عین آن بر رفعت ماه

ببینی وانچه بینی باز بینی — نظر کن روی او تا راز بینی

چو از چاهت برآید یوسف جان — نماند راز در تن جای پنهان

ز عشقت بفراز آید دل و تن — شود آینه از کلی جمله روشن

جمال حسن یوسف بس لطیف است — ولی دل دیدنش را بس ضعیف است

چو اهل مصر مر او را بدیدند — ز بیهوشی طمع از جان بریدند

چو پیدا شد جمال یوسف از دور — جهان از پرتو او گشت پرنور

اگر داری تو طاقت در کمالش — بیابی در درون جان وصالش

زلیخا گم شد چون دید او را — جمال و حسن آن روی نکو را

ولی ماندند ولی طاقت نماندند — ز درد دل چو بی طاقت بماندند

درون دیدار دید از گشته مردم — مثال قطره افتاده بقلزم

هزاران خلق اینجا بیش مردند — همه جان در نمود او سپردند

حکایت

سپاهی بود نیز اینجا جگرسوز — ضعیف و خسته نامش بود فیروز

ندیدی کس ورا در روی بازار — که دایم بود در معنی کم آزار
سیاهی بود اما دل سپید او — ز روی خلق نفرت برگزید او
ندیدی کس ورا در سال و در ماه — که بود او دایما از عشق آگاه
صد و چل سال عمرش بود آن پیر — بدی او سالکی با رای و تدبیر
بسی اسرار و سر معنوی داشت — ز دل او دوست پیوسته دل قوی داشت
درون خلق آدمی بود ساکن — بطاعت در بدی پیوسته ایمن
بر او خلق رفتندی دمادم — که از حق بیزدی او دایما دم
دم او بود روحانی چو عیسی — بصورت آسوده با پاکیزه معنی
عیان اسرار سر لامکان داشت — همیشه او ز دل راز نهان داشت
بقدر خویش بد در عشق واصل — بسی اسرار ما را کرده حاصل
بسی اسرار مخفی داشت در جان — دم وحدت زدی مانند لقمان

سیاهی بود روشن دل چو خورشید / حقیقت واشناس اسرار جاوید

قضا را صورت خود دوست میداشت / ولی اسرار از آن با دوست مینهفت

خلایق هر که دیدی صورتش خوش / جمال حسن او بودیش دلکش

بر او آمدندی بهر دیدار / بجان و دل شدی صورت خریدار

نبد شهوت مر او را هیچ در تن / وجودی داشت چون آئینه روشن

بسی او را نمودندی صورها / بجز جانان ندیدی هیچ آنجا

دم از الله و از دیدار میزد / نمود عشق و از دلدار میزد

چو از احوال یوسف بشنود او / ز بهر او تهی زان مجمع و دید او

نظر کرد او جمال جاودان دید / نشان خویشتن آنجا عیان دید

بزد یک نعره و در پایش افتاد / دمادم زو بر آمد بانگ و فریاد

خلایق جمله حیران ایستاده / در آنجا جمله گریان ایستاده

برفت و پای یوسف بوسه داد — زبان خویشتن در کار بگشاد

که ای نور دو چشم و دیده دل — مرا عین العیان و راز مشکل

در گفتن یعقوب مر یوسف را جان و راحت دل گوید

توئی جانم که در تن آمدستی — یقین دان کز پی من آمدستی

زهی کرده ز یار خویش غربت — کشیده صد در بلا و رنج و محنت

توئی از باب خود دور اوفتادی — درین نظاره معذور اوفتادی

توئی گم گشته از یعقوب ناگاه — فتاده در چه افتاده از جاه

توئی نور دو چشم و نور یعقوب — سپاهی را کی آئی تو محجوب

توئی آن آفتاب سایه پرور — که دوری این زمان از ما بکشور

توئی آن مشتری زهره دیدار — که جانانت بود اینجا خریدار

توئی آن ماه بدر چرخ گردان — که هستی همچو نور ماه تابان

توئی امروز ملک حسن خوبی — مرا از جان که ستار العیوبی

سپاهی را کجا وصل تو شاید — که در چشم یکی کم می نماید

سپاهی را کجا بس باشد ای جان — که می بیند جمال یار عیان

سپاهی کی بیابد وصل شاهی — غباری کی بیابد وصل ماهی

مرا بی وصل تو جان بر لب آمد — ز عشق تو شب و روزم بسر آمد

مرا بی روی تو در خلوت دل — کجا باشد چه گویم نیز حاصل

ز عشقت سوختم ای جان کجائی — چنین پیدا چنین پنهان کجائی

ز عشقت سوختم تمنای دیدار — که افتادم میان خاک و خونخوار

ز عشقت پای از سر می ندانم — دلم خون گشت من دیگر ندانم

ز عشقت یوسفا مهجور ماندم — عجب بر خاک و خون رنجور ماندم

دلم خون گشت ای یوسف تو دانی — سر و گر تو مرا آنجا رها کنی

دلم خون گشت و اندر خاک افتاد عجایب چون قلم در خاک افتاد
دلم خون گشت در اندوه ماتم دمم آتش زند اینجا دمادم
چو دیدم روی تو ای ماه خرگاه شدی در ملک مصر جانم شاه
کنون ملک دلم اینجا تو داری که در گوش دلم تو گوش داری
کنون بر مصر جان و تخت خواهی نشستی جان که بی شک پادشاهی
وصالت در درون دل عیانست حجاب من کنون خلق جهانست
وصالت را طلب کردم بسی من بسر بردم غمت را در بسی من
شبی دیدم جمالش آشکاره بخواب و اینچنین خلقی نظاره
شبی کز زلف تو عالم خوش بود بهر موئی نه طالب نه طلب بود
منت طالب بدم در پرده راز چنان کامروزت اینجا دیده‌ام باز
وزان شب اینچنین حلقان فتاده همه دل بر جمال تو نهاده

من بیچاره چون امروز نالان		بیابان در فتادم زار و حیران
زدم یک نعره و بیهوش گشتم		میان خامشی خاموش گشتم
همه احوال تو دانسته ام باز		حجاب از پیش من اکنون برانداز
حجاب از روی برگیر ای دلارام		که اینجا می ندانستم دل آرام
حجاب از پیش برگیر ای سرافراز		مرا در قعر بحر حیرت انداز
حجاب از پیش برگیر ای تو در اصل		نمودی مر مرا اینجا که وصل
حجاب از پیش برگیر ای دل و جان		که خواهم رفت اینجا مست حیران
حجاب از پیش برگیر ای دل آزار		که خواهد شد زمان اید و رفت ناچار
حجاب از پیش من بردار جانشو		مرا در دیده جان عین العیان شو
حجاب از پیش من بردار ای من		بخود کن راه جسم و جانت روشن
حجاب از پیش من بردار و بنگر		که دیدار تو می بینم سراسر

مجاب تو منم من را مکن زود — مرا کن بی‌زبان ای دوست خشنود
ز عشقت واله و شیدا شدستم — کنون از بیخودی رسوا شدستم
ز عشقت واله‌ام چون چرخ گردان — مرا تو بیش ازین واله مگردان
وداعت میکنم ای پور یعقوب — توئی در جان و دلها نور محبوب
وداعت میکنم ای ماه جانم — عجایب در نگر ای مهربانم
وداعت میکنم ای مخزن گنج — کشیدم وارهیدم از غم و رنج
کنون خواهم شدن تا نزد یوسف — ز رویش ماند یوسف در تاسف
همی گرد او عجب در راه مانده — دو چشمش سوی او بد باز مانده
بزد یک نعره و جان داد در حال — برست او آن زمان از قیل و از قال
چو جانش شد ز جسد او نزد جانان — ز پیدائی نماند آن دوست پنهان
درآمد یوسفش گریان و مدهوش — دلش مانند دیگی پر از جوش

سر درویش چون بگرفت آن سرافراز — نهادند در میان دیدانش باز
بر درویش یوسف داد آنچه دادند — چه سود از دوست چون بگذشت از بند
غریو او فتاده اندر خلایق — که مرد آسوده آن درویش عاشق
خلایق جملگی حیران بماندند — در آن راز عجب حیران بماندند
دریغ و آه از هر گوشه افتاد برخاست — نمیدانی که این راز هویداست
بفرمود آنزمان یوسف بمردان — که تا او را کنند در خاک پنهان
بشستند آنزمان درویش را پاک — نهادندش درون پاک در خاک
وصال دلبرش در پرده افتاد — نمود چشم در گم کرده افتاد
چو یوسف یافت آنجا پادشاهی — ز عین دوستی و نیک خواهی
شدی یوسف بخاک دوست هر روز — نشستی یکنفس بالین فیروز
ز درد عشق کردی ناله بسیار — یکی یار است و اگر داری تو بسیار

ز درد عشق آگاهی نداری — چگویم چون تو دل خواهی نداری

ز درد عشق اگر جانت برآید — ترا یوسف همیشه بر سر آید

ز درد عشق جانت مانده اینجا — فتادی این زمان در رنج و سودا

ز درد عشق جانت جست و جویست — بهر اسرار اندر گفت و گویست

ز درد عشق اینجا مبتلائی — بر یوسف تو از بهر دوائی

دوائی درد تو هم مرگ باشد — که اندر راه حق کل ترک باشد

دوائی درد تو در دوست درمان — که تا روزی ببینی جان جانان

دوائی درد تو حاصل شود زود — عیان جانت واصل شود زود

دوائی درد از دلدار یابی — که خود را اینچنین افگار یابی

دوائی درد تو دارد دو او دوست — درون جان پاکت رهنما اوست

دوائی درد تنگ دره باشد — کسی باشد که مرد مرد باشد

دوائی درد درد آمد پدیدار	اگر هم مرد مرد آمد پدیدار
دلا چون خسته‌ای درمان طلب کن	دوائی درد جانان بو العجب کن
تو داری درد درمانت نباشد	چو جانی هست جانانت نباشد
چو داری درد بخشد درد دل و جان	دوائی درد خود میجو ز جانان
چو درد تو دوا دارد طلب کن	دوائی درد از جانان طلب کن
چو دردت نیست با جانت دو اینست	که او مر انبیا را درد و دوا هست
ترا اینجا یقین حاصل نباشد	ز درد جان و دل واصل نباشد
ز وصلت درد باید خود دائم	که تا گردی بذات جان تو قایم

در تفضیل [illegible] آدم گوید

الا ای جان دل را درد دارو	تو آن نوری که گم گشته دیدارو
تو در مشکات تن مصباح نوری	ز نزدیکی که هستی دور دوری

ز روزنهای مشکات مشبک — نشیمن کردهٔ خاک مبارک

زجاجه بشکن و زیت برد ریز — بنور کوکب دری در آویز

ترا با مشرق و مغرب چه کار است — که نور آسمان گردت حصار است

ز بینائی بدان این فرق و فرهنگ — ز گنجشکی به بیند بیت فرسنگ

تو آن نوری که اندر بام افلاک — همی گشتی بگرد کعبهٔ خاک

تو آن نوری که مشهوری بعالم — عیان عین منصوری بعالم

تو نور کنک در ظلمت فتادی — ولی در عین آن قوت فتادی

تو نور مخزن اسرار جانی — که اینجا رهنمائی لامکانی

تو نوری این زمان در عین مشکات — ز مصاحب نمود اری بود ذات

حقیقت لامکان گلشن تو داری — که جسم و جان و عقل عمگساری

سفر کردی ز دریا سوی عنصر — سفر نا کرده قطره کی شود در

سفر کردی بمنزل در رسیدی | حقیقت روی جان آنجا بدیدی

سفر کردی ز دریا در صدف باز | شدی گوهر کنون از عشق در ناز

سفر کردی تو در انجام این تن | ز تست این جملهٔ آفاق روشن

سفر کردی ز کل فانی شدی تو | ور اینجا در صدف بالغ شدی تو

تو ای جوهر چو از دریا برآئی | ز زیر ظلمت زین بر برآئی

توئی جوهر که قدر خویش دانی | نباید کین چنین اینجا بمانی

تو در قعری کجا باشد نهایت | بهایت گشت جان بیحد و غایت

توئی جوهر توئی هر دو جهانم | که بخشیدست این معنی و دادم

تو در هستی چو جوهر رو نمایی | یکی تو بی عدد هر سوی چنمای

که جوهر روشنی او یکی هست | بتو و گردش او بی شکی هست

الا ای جوهری بالا گزیده | ولیکن در نهانی نارسیده

الا ای جوهر بحر معانی — کنون اندر صدف بی شک نهانی
توئی دریا ولی جوهر نمودی — که دایم در صدف گوهر نمودی
سفر کردی و دیدی روی دلدار — حجاب این صدف از پیش بردار
صدف بشکن که اندر نور قدسی — جدا ماندی ز حیوان نفس حسی
برافکن شوق جهانت از طاق باز — که تا نورت بود گوهر صدف باز
زند مهر تو عکس ار باز بینی — هست انجام و هم آغاز بینی
تو نور قدس داری در درونت — یکی نوری درون هم برونت
تو نور قدس داری در نمودار — عیانی روح داری جسم بردار
تو نور قدسی و افتاده اینی — عیانت در گرفته عین دریا
تو نور قدسی و دیدی تو خود را — عیان دریاب خود عین احد را
خطا هم با تو است و هیچکس نیست — که جز تو هیچکس فریادرس نیست

الا ای نور قدسی روی بنمای / ز زنگ آئینهٔ دل پاک بزدای
زمین و آسمان از پیش بردار / شود جسم و جان از خویشتن بردار
بر افکن چار طبع و شش جهت نو / که با اعداد کردی یک صفت نو
صفات و ذات خود هر دو یکی دان / درون را با برون هر دو یکی دان
درین آمد مثل دل کن نظر باز / حجاب صورت و معنی بپرداز
ز انشا نامه سر کار دیدی / حقیقت دیده دیدار دیدی
توی ذات و صفات و فعل در حق / جهان جان توئی ای یار مطلق
جواهر ذات برگوی آشکاره / که خواهد کرد یارت پاره پاره
چو چیزی دیگرت اینجا نماندست / ازین پس نام هست و بی نماندست
بگو اسرار یار و فاش گردان / بر افکن نقش و خود نقاش گردان
توئی عین العیان و جوهر ذات / نمودست بی شک جمله ذرات

تو خواهد گشت محبوب هزاری / برافگن جوهر دکن پایداری

چو عیسی زنده میرای جوهر پاک / گدا چون خر نمانی اندرین خاک

تو زان کانی که جانها گوهر تست / فلک از دیرگه خاک در تست

تو داری کعبهٔ دل یار دیدی / دمی در صحبت دل آرمیدی

تو داری مملکت معنی سراسر / دمی چند از نمود و هست مگذر

شترها را رها کن در چراگاه / درون کعبه میزن صبغت الله

درون کعبهٔ جانان تو داری / سه دگر اشتران اینجا گذاری

درون کعبهٔ جانان دل تست / که این دم در دو عالم حاصل تست

درون کعبه می پندار و می باش / بر آور خلوتی با یار می باش

درون کعبه خلوتگاه جانست / که بی دیدار جانان کل عیانست

اگر انصاف داری در صفایی / نمود عشق کل خویش نمایی

حق انصاف تو اینجا برده است باز — تو نیز انصاف ده پرده برانداز
بده انصاف ما این راز یابی — که خود بی شک حق از حق باز یابی
ز طاعت بگذر و بین قناعت — قناعت برتر است از عین طاعت
قناعت بهتر است از هر دو عالم — قناعت کرد و توبه یافت آدم
قناعت سلطنت دارد بتحقیق — نه هر کس یابد از پندار توفیق
قناعت کرده اند اینجای مردان — تو از عین قناعت رخ مگردان
قناعت مصطفی کردست اینجا — مصطفی شد از و او شد سویدا
قناعت مرد را در حق رساند — کسی کو راز فقر کل بداند
قناعت بهتر از هر دو جهانست — بدان این سر که بی شک کار جانست
قناعت روی جانان باز دیدست — قناعت زینت اعزاز دیدست
قناعت انبیا کردند پیشه — از آن در وصل بودندی همیشه

قناعت اندرون صافی نماید — همه زنگ طبیعت برزد آید

قناعت جوهری بس بها بین — قناعت جوهری و بس بقا بین

قناعت دل کند صافی و روشن — نماید دید گلخن ها چو گلشن

قناعت کرده اند این جای پیدا — که تا جان در عیان کرده هویدا

قناعت چون کنی اینجا یقینی — رخ معشوق خود از او ببینی

درونت پاک و صافی کرده کل — شدی فارغ مبین رنج و غم دل

دات آئینهٔ صافی کند زو د — نماید اندرو دیدار معبو د

در آن آئینه بینی هرچه باشد — بجز رخسار جانان چیزی نباشد

همه جانان بود گر باز دانی — ولی باید که هم آن راز دانی

که بی فقرت نباشد این مسلم — ز فقر افتادم این عین دمادم

مرا بنمود در خود حق شناسی — بدان این علم را علم قیاسی

مرا بنمود وصل واصل دیدم
ز وصل او حقیقت وصل دیدم

مرا بنمود اصل و واصلم کرد
عیانی جملهٔ کل حاصلم کرد

مرا بنمود اینجا ذات یزدان
نمودم بی نشکی در راز پنهان

بهر نوعی که میگویم یکی هست
مرا دیدار حیدر بی شکی هست

مرا دیدار حیدر بس ز عالم
که بنماید مرا سر دمادم

مرا دیدار حیدر بس ز دنیا
که دارم از محمد جمله معنی

از ایشان هر دو بس باشد مرا حق
که ایشانند دید دوست الحق

تو ای عطار از ایشان سخن گوی
که بر دستی زمیدان سخن گوی

تو ای عطار سر زایشان بدیدی
ابا ایشان بگو گفت و شنیدی

که با ایشان بود در پردهٔ راز
که بینند عاقبت انجام و آغاز

تو هم انجام و هم آغاز دیدی
حقیقت نزد ایشان در رسیدی